

آیت کمال

درسهای آموزنده زندگی شهید رجایی

برای نوجوانان و جوانان

غلامعلی رجایی

۱۳۷۹

سال امام علی (ع) بر امت علی (ع) مبارک باد.

-۴-

رجایی، غلامعلی، ۱۳۳۶ -

آیت کمال: درسهایی از زندگی شهید رجایی / گردآورنده غلامعلی رجایی. - تهران: بنیاد شهید انقلاب اسلامی، نشر شاهد، ۱۳۷۹. ۶۰ ص.

ISBN 964 - 6489 - 46 - X - ۳۵۰۰ ریال:

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. رجایی، محمدعلی، ۱۳۱۲ - ۱۳۶۰ - سرگذشتنامه. الف. بنیاد شهید

انقلاب اسلامی. نشر شاهد. ب. عنوان.

۹۵۵/۰۸۴۰۹۲ DSR ۱۶۷۶ / ۳۱۹ ر

کتابخانه ملی ایران ۱۱۶۵ - ۷۹ م

آیت کمال

گردآوری: غلامعلی رجایی

طراح جلد: عبداللهی

ناشر: نشر شاهد

لیتوگرافی: رامین

چاپ و صحافی: کامران

نوبت چاپ: اول - ۱۳۷۹

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۵۰۰ ریال

شابك: X - ۴۶ - ۶۴۸۹ - ۹۶۴ - X ISBN : 964 - 6489 - 46

تلفن: ۷ - ۸۳۷۲۴۶

مقدمه:

مجموعه ای که در دسترس خوانندگان عزیز و گرامی است گزیده خاطرات ارزشمند و سازنده ای است که از کتاب سیره شهید رجایی فراهم آمده است. با آن که به لطف الهی کتاب فوق در کمتر از یکسال چنان مورد استقبال خوانندگان عزیز قرار گرفت که به چاپ سوم رسید اما با توجه به حجم بالای مطالب آن تصمیم گرفته شد جهت مطالعه نوجوانان و جوانان که شهید رجایی مطالعه زندگی خود را برای آنها مفید و سودمند دانسته و در وصیت نامه خود به آن تأکید دارد، بعضی از خاطرات متناسب با نیاز این عزیزان و نیز کسانی که فرصت مطالعه کتابهای پرحجم را ندارند از کتاب سیره شهید رجایی انتخاب و به صورت مستقل و مجزایی منتشر شود.

از خدای بزرگ جل و علا خواهانیم که نسل جوان مؤمن و انقلابی ما را از حضور و ظهور شخصیت هایی که عطر و بوی شهید رجایی خواهند داد، آکنده سازد و دولتمردان و کارگزاران نظام مقدس جمهوری اسلامی را در هر عصری در تبعیت از خط و سیره شهید رجایی که در سطح خود جلوه تابناکی از سیره حضرت امام خمینی(ره) است قرین موفقیت فرماید.

به کسی تکلیف نمی کنم، ولی گمان می کنم اگر تمام جریان زندگی مرا به صورت کتاب در آورند، برای دانش آموزان مفید باشد.

شهید رجایی

آیت کمال

آیت کمال

به خاطر خدا چشمتان را باز کنید و ببندید!

يك بار که با جمعی از دوستان، در خدمت آقای رجایی بودیم توصیه خاصی در مورد اهمیت نماز شب به ما کردند و گفتند: سعی

کنید شب ها بیدار شوید و نماز شب بخوانید و ادامه دادند: اگر بعضی وقت ها حالش را نداشتید و خسته بودید سعی کنید رکعت های کمتری بخوانید، ولی تلاش کنید خستگی شما موجب ترك ولو دو رکعت نشود و افزودند: باز هم اگر دیدید حالش را ندارید که ایستاده نماز شب بخوانید، نشسته بخوانید و اگر توان آن را هم نداشتید، سعی کنید با وضو باشید و به صورت خوابیده و درازکش چند ذکر ساده بگویید و بخوابید و باز اگر حال نداشتید که این کار را بکنید، اراده کنید به خاطر رضای خدا بلند شوید و فقط چشمتان را به خاطر خدا باز کنید و ببندید. ایشان تا این حد به خواندن مستمر نماز شب تأکید داشتند. (۱)

. محمدحسین قدمی.

-۲-

انسان باش! بیندیش

وقتی بچه ها با آقای رجائی در مورد رشته تحصیلی، و یا کاری که می خواستند در آینده انتخاب کنند مشورت می کردند، و از ایشان راهنمایی می خواستند، سعی می کرد بچه ها را به چیزی که بدان علاقه مند هستند جهت دهد، و اغلب به طور غیرمستقیم حرفه معلمی را پیشنهاد می نمود و می گفت: معلمی شغلی است که ارزشش نسبت به سایر کارها بیشتر است. ایشان می گفت: همه کارها خوب هستند، ولی خیلی افراد هستند که می توانند مسئولیت آن ها را به عهده بگیرند. مثلاً خیلی ها استعداد این را دارند که پزشك و مهندس بشوند، ولی نمی توانند معلم خوبی باشند. چون این شغل ایده و هدف خاصی می خواهد و استقامت و صبر بیشتری طلب می کند. یکی از شعارهایی که زیر برگه امتحان ما می نوشتند در همین رابطه بود که «انسان باش، بیندیش، ثابت قدم باش». (۱)

هیچ وقت برای هیچ کس خم نشوید
وقتی تخته پاک کن از دست آقای رجائی به زمین می افتاد برای
برداشتن آن خم نمی شد، بلکه بدون این که به کمرش انحنایی بدهد
می نشست و آن را برمی داشت. بعد به بچه ها که با تعجب به این
حرکت او خیره می شدند می گفت: بچه ها جز وقت نماز و برای
خدا، برای هیچ کس، هیچ وقت و هیچ جا، نباید دولا بشوید. (۲)

دوران نوجوانی دوران پرتلاطم است
از جمله نصیحت هایی که آقای رجائی در دوران دبیرستان به ما

. محمد رجبی.

. خسرو تهرانی.

-۳-

می کرد، این بود که می گفت: شما در دورانی به سر می برید که
از مشخصات این دوران، پرتلاطم بودن و ناآرام بودن است و در
کتاب های روان شناسی از این دوران به نام دوران «گنگ» نام برده
شده است. می گفتند: چون این دوران ابتدای بلوغ است نوجوان
احساس طغیان می کند و یاغی می شود. بعد توصیه های لازم را به
دانش آموزان برای گذر شایسته از آن می کردند. شاید کسی توقع
نداشت يك معلم ریاضی وارد مقوله های روان شناسی بشود. (۱)

الآن فرقش این است!

در دوران نخستوزیری، يك روز که آقای رجائی به منزل
برادرشان آمده بودند خانم برادرشان از مشکلی که برای کسی پیش

آمده بود به ایشان گله و شکایت کرد و گفت: این چه وضعی است که پیش آمده؟! انگار با این وضعیت دوباره اوضاع مثل زمان هویدا شده و فرقی نکرده است و ادامه داد: محمدآقا پس شما چه کار می کنید؟ آقای رجائی به دلیل خدماتی که ایشان در سن نوجوانی به او کرده بود، با لحن مهربانی گفت: می دانید چه فرقی کرده؟ یادست سابق وقتی از مسئله ای ناراحت می شدی می گفتم: اگر الان هویدا این جا بود با مشت می زدم توی سرش! در همین وقت آقای رجائی سرش را با تبسم جلوی او آورد و گفت: فرقی این است که تو الان اگر دلت بخواهد می توانی به سر من مشت بزنی ولی آنوقت فقط حرفش را می زدی. (۲)

ببین دایی ات يك كت نو خریده است!

يك روز مادرم به برادرش گفت محمدجان! آخر این چه وضعی است که شما با این لباس های کهنه و قدیمی می گردی؟! يك كت و شلوار تمیز بخر که با آن به این طرف و آن طرف بروی. پس از این حرف، دایی ام گفت: خواهر جان! این چیزها که مهم نیست عقل انسان باید کار بکند، بقیه نزدیکان هم همین حرفها را به او می زدند و از او پاسخ مشابهی می شنیدند. بالاخره بر اثر فشار اطرافیان يك كت تکی شکلاتی رنگ خرید. در یکی از نمازهای جمعه، سخنران قبل از خطبه بود، وقتی با آن كت پشت تریبون سخنرانی می کرد، تا چشم مادرم به برادرش که آن كت را پوشیده بود افتاد، با تعجب مرا صدا زد و گفت: یوسف بدو بیا و ببین دایی ات يك كت نو پوشیده است! (۳)

فرقی بین قهوه چی و مشاور نخستوزیر نیست

يك روز به آقای رجائی گفتم: من از دست این پیرمردی که برای ما چایی می آورد خیلی ناراحتم. پرسید: چرا؟ گفتم: آخر این از ما بزرگتر است و در حد پدر ماست و در شأن او نیست که برای

ما چای بیاورد، حرف مرا که شنید، خنده ای کرد و گفت: مگر کار عار است؟! و ادامه داد: تو چون روشنفکر هستی، فکر می کنی مسئولیت مشاورت نخستوزیری بالاتر از قهوه چای گری نخستوزیری است! خوب او کارش این است تو هم کارت این است. و افزود: مرد حسابی تو وقتی چای او را برمی داری اگر از چای او تعریف می کنی که به به! چه چای خوبی است. چون به جز چای درست کردن کار دیگری بلد نیست، خوشحال می شود. او که مثل تو نمی تواند اعلامیه بنویسد. همان طور که اگر تو يك اعلامیه نوشتی و من آن را خواندم و گفتم به به! او هم چای درست می کند و تو به او آفرین می گویی. اگر به کسی بگویم این اعلامیه خوب را صابری نوشته خوش است می آید ولی این پیرمرد می گوید اعلامیه برای چی نوشته! چون او کار دیگری بلد نیست. بعد گفت صابری، مگر این دو کار با هم فرق می کنند؟ (۴)

بترسید از این که میز دایی تان را بگیرد!
يك روز صبح زود به منزل دایی ام رفتم تا پیام برادر بزرگم را قبل از این که ایشان به نخستوزیری بروند برسانم، وقتی وارد خانه شدم صحنه ای را مشاهده کردم که از دیدن آن خیلی متأثر شدم. ایشان در حیاط منزل نشسته بود و يك زیرپیراهن که چند سوراخ در آن دیده می شد پوشیده بود و جلوی او يك لیوان شیر و چند دانه خرما دیده می شد. پس از سلام و احوالپرسی تعارف کرد که با او صبحانه بخورم. من چون با دایی ام شوخی داشتم، گفتم: دایی جان این چه وضعی است که شما دارید؟ ما از شما توقع نداریم مثل نخستوزیر شاه به لبтан پیپ بگذارید و گل ارکیده به یقه کت تان بزنید، ولی لااقل يك زیرپیراهن درستی به تن تان کنید و بپوشید و با خنده گفتم: دایی جان مثل این که نخستوزیر هستید! پس از اینکه شوخی ام که قدری لحن جدی داشت تمام شد رو به

من کرد و با لحن نسبتاً ناراحتی گفتم: خوب تو برای من بخر. گفتم شما نخستوزیر مملکت هستید، من برایتان زیرپیراهن بخرم؟ مکثی کرد و حرفی زد که مثل نقشی که در سنگ بماند همواره در خاطر من است. گفتم: دایی جان بترس از آن روزی که میز و مسئولیت دایی تو را بگیرد، دعا کنید دایی شما بر مسئولیت و میز مسلط باشد. به قدری از نصیحت ایشان خوشحال شدم که او را در آغوش گرفتم و پیشانیش را بوسیدم. (۵)

باید این نوشته بالای سر من باشد در دورانی که شهید رجائی سرپرست وزارت آموزش و پرورش بود يك روز که به دیدن او رفته بودم، با کمال تعجب دیدم با میخ روی گچ دیوار بالای سر او نوشته شده «رجائی ارتجاعی»! پرسیدم: این را چه کسی نوشته است؟ گفتم: قبل از شما عده ای از معلم هایی که اعتصاب کرده بودند، این جا بودند و یکی از آن ها این را جلوی چشم من در این جا نوشت و رفت! علتش هم این بود که حرف هایی زدند که از نظر من حق با آن ها نبود، لذا به آنها گفتم: من این خواسته ها را نمی پذیرم و به آنها عمل نمی کنم. آنها هم این عبارت را نوشتند. به ایشان گفتم: حالا آن ها این جمله را نوشته اند تو هم تحمل کرده ای، ولی دیگر چرا آن را پاك نمی کنی؟ گفتم: نه این باید اینجا بالای سر من باشد تا همه بدانند که وزیر آموزش و پرورش جمهوری اسلامی تا این حد اجازه می دهد که مردم بیایند و حرفشان را بزنند. ما باید با اینها حرف بزنیم، حالا یا حرف ما را می پذیرند و قانع می شوند و می روند و یا عناد دارند و قانع نمی شوند. در هر حال ما باید به آن ها امکان بدهیم حرفشان را بزنند و مخالفتشان را با ما اعلام کنند. (۶)

خیال می کند کسی شبیه من است

در دوران نخست وزیری دایی ام، يك روز که طبق معمول برای بازدید از خواهرش به خانه ما آمده بود، پس از این که می خواست برود، از يك نانوايي که در آن محل نان خوبی می پخت، چند نان خرید و به طرف منزلشان پیاده به راه افتاد. من هم که دوست داشتم لحظات بیشتری را با ایشان باشم به همراهشان حرکت کردم. تا چهار راه آبسردار با هم رفتیم، سرپیچ فخرآباد يك ماشین جلو ما پیچید و اندکی توقف کرد و نگاهی سراپا تعجب به آقای رجائی که پیاده راه می رفت و نان در دستش بود انداخت. باورش نمی شد این همان رجائی نخستوزیر است. کسی که عقب نشسته بود به او گفت نگاه کن این آقای رجائی است. راننده گفت نه بابا، خیال می کنی، این شبیه رجائی است. رجائی که توی پیاده رو راه نمی رود. به دایی ام گفتم: در این رفت و آمدها ممکن است خدای ناکرده شما را ترور کنند. گفت: نه از این جور مسائل که الان دیدی زیاد برای من اتفاق می افتد و من چون بدون برنامه قبلی این کارها را می کنم همه خیال می کنند فردی را که در کوچه، خیابان و پیاده رو می بینند کسی شبیه من است، نه خود من، لذا کاری به کار من ندارند و خطری احساس نمی کنم. مگر این که مرا از ابتدا کاملاً تعقیب و شناسایی کنند. (۷)

میوه های وازده را جدا می کرد

یکی از دوستان آقای رجائی می گفت: ما واقعاً شخصیت ایشان را نمی شناسیم و اضافه کرد، يك روز که می خواستم به دیدنشان بروم دیدم از منزل خارج شدند، پرسیدم: کجا تشریف می برید؟ گفتند: می خواهیم بروم میدان ژاله چند کیلو میوه بگیرم. گفتم: چرا از خیابان ایران که نزدیک منزل شماست میوه نمی خرید؟ گفت: در آن گاری های میدان ژاله دوستی دارم که از او می خواهم خرید کنم. همراهشان رفتم، وقتی به آن محل موردنظر رسیدیم، دیدم آقای رجائی با صاحب دکه خوش و بشی کرد و بعد دور از چشم او

میوه هایی را که کمی زندگی داشتند و از میوه هایی بودند که دیگران آن ها را نمی خریدند در پاکت می ریزد، چون در آن موقع میوه سوا کردنی بود، از کار ایشان تعجب کردم که چرا این کار را می کنند من دو سه بار میوه های خوب را جدا کردم و در پاکت ریختم ولی ایشان به گونه ای که صاحب دکه متوجه نشود آن ها را از پاکت بیرون می آورد و به جای آن ها، میوه های وازده را داخل پاکت می گذاشت، میوه ها را که در پاکت ریخت، در آن را بست تا مبادا پیرمرد میوه فروش متوجه بشود چه میوه هایی را انتخاب کرده است. پس از این که پول را پرداخت با هم به طرف منزلشان برگشتیم. در بین راه علت این کار را از او پرسیدم لبخندی زد و گفت: بابا تو به کار ما چه کار داری؟ گفتم: آخر می خواهم بدانم! باز خندید و گفت: حالا برویم منزل برایت تعریف می کنم. در منزل باز اصرار کردم و گفتم: واقعاً اگر قصد صرفه جویی داشتی چرا قیمت میوه سوا کردنی را به او دادی؟ خندید و گفت: جریان چیز دیگری است. پرسیدم: چه جریانی؟ گفت: این برادرمان دو پسر داشت که یکی از آن را ساواک شهید و دیگری را هم زندان کرده است. این بابا درآمدی جز این کار ندارد. چون با این مصیبت هایی که دیده کسی خرجی او را نمی دهد، من و چند نفر از رفقا قرار گذاشته ایم بدون این که مطلع شود خریدمان را فقط از او بکنیم و میوه های وازده او را به قیمت خوبی از او بخریم که زندگی اش بگذرد. (۸)

بی دست می شود زندگی کرد، بی مردم نه در قم، دم در صحن حرم حضرت معصومه (ع) از اتومبیل پیاده شدیم، تا لحظه ای که آقای رجائی از در وارد نشده بود توجه هیچ کس به او جلب نشد. داخل جمعیت شده بود و داشت می رفت، ما نیز همراه او تازه داخل شده بودیم که کسی يك خورده او را شناخت و به صدای بلند گفت: «صل علی محمد، یار امام خوش آمد.» يك باره موج جمعیت رجائی

را از جا کند و برد. من به دنبال او چند قدمی نرفته بودم که صادق (عزیزی) از پشت یقه کتم را گرفت و کشید. در يك لحظه موج جمعیت رفت و من و صادق باقی ماندیم. التهاب و شوق بودن با جمعیت مرا از توجه واقعیت باز داشته بود. يك باره با جمعیت و همراه رجائی رفته بودم و نزدیک بود زیر دست و پا بمانم. از آن روز به بعد همین که جمعی به طرف رجائی می آمدند، من از صحنه می گریختم! آن روز هم برای این که عقب نمانیم، قبل از بازگشت رجائی از حرم به داخل اتومبیل پناه بردیم. دقایقی بعد جمعیت انبوه رجائی را تا دم در ماشین آورد. وقتی رجائی به داخل ماشین آمد عرق کرده و خسته بود. هرکس می خواست او را ببوسد، دستش را بگیرد و خود را به او برساند. آن جمعیت چندین هزار نفری همه چنین توقعی داشتند، عجب بود که رجائی هم از این کار بدش نمی آمد! در داخل اتومبیل به او گفتم: اگر این وضع ادامه پیدا کند و شما هر جا که می روید این طور لای جمعیت منگنه شوید، دست و پای سالم برایتان باقی نخواهد ماند. همان طور که نفس نفس می زد گفت: چند نفر دستم را گرفته بودند و به طرف خود می کشیدند، جمعیت هم مرا به طرف دیگر می برد، در يك لحظه احساس کردم دستم دارد از شانه کنده می شود. گفتم: اگر چند محافظ بین شما و جمعیت حائل شوند شما از مردم جدا می شوید و این وضع پیش نمی آید. گفت: بی دست هم می شود زندگی کرد، ولی بی مردم نمی شود. (۹)

اگر سوزنی بیفتد خم می شوم برمی دارم
در دوران ریاست جمهوری، يك روز آقای رجائی را که از ملاقات با امام برگشته بودند، دیدم که در اطاقشان قدم می زنند و خیلی اوقاتشان تلخ است، توی فکر بودند و کلافه به نظر می آمدند. نزدیک ایشان رفته و پرسیدم: آقای رییس جمهور چی شده و از چه

چیزی نگران هستید؟ آیا امام چیزی فرموده اند؟ گفت: نه. پرسیدم: پس چرا این قدر ناراحت هستید؟ گفت: من موقع کار اگر سوزنی از روی میز به زمین بیفتد خم می شوم و آن را برمی دارم و سرجایش می گذارم، نگران این هستم، مبادا مدیون يك سوزن از بیت المال بشوم. امروز که خدمت امام رفتم، آقا اجازه مصرف بودجه.... را به من واگذار کردند و فرمودند: من از نظر شرعی کار شما را قبول دارم، شما به مصلحت خودتان هر طور خواستید آن را خرج کنید و ادامه داد این اجازه، الان مثل يك کوهی روی دوش من سنگینی می کند، چون نمی دانم اگر با نظر و مصلحت خودم این بودجه را خرج کنم آن دنیا چه جوابی باید بدهم؟! (۱۰)

چون امام دستور داده صحبت نمی کنم وقتی امام مسؤولان را بخاطر اختلافاتی که در جامعه ایجاد شده بود از هرگونه سخنرانی منع کرده بودند، با اینکه شاید بیشتر تذکر امام متوجه بنی صدر بود، آقای رجائی با رضایت کامل به این دستور عمل کرد. يك بار که چند تن از برادران رزمنده به ملاقات ایشان آمده بودند، آقای رجائی حتی از چند کلمه نصیحت معمولی برای آنها خودداری کرد. علت این کارشان را که پرسیدم گفتند چون امام به ما فرموده صحبتی نکنیم، من برای این که مبادا دامنه صحبت به جایی کشیده شود که مخالف نظر امام باشد، حتی در حد همین چند کلمه هم صحبت نمی کنیم. (۱۱)

حالا می گوید رجائی وزیر شده! يك روز آقای رجائی تلفن کرد و مسؤولیتی را به من پیشنهاد نمود. عذر خواستم. بار دیگر تلفن زد و خیلی محکم گفت: عباس، جمعه منزل من می آیی و پالتوی خودت را هم می آوری که دوباره با هم صحبت کنیم. گفتم: برای چه با خودم پالتو بیاورم؟ گفت:

زمستان است و منزل من هم خیلی سرد است و چون در منزل بخاری نداریم ممکن است اذیت بشوی و سرما بخوری! گفتم: مگر بخاری منزل شما چه شده؟ گفت: لوله بخاری داخل شیروانی ما خراب شده و من هم هنوز فرصت نکرده ام که داخل شیروانی بروم و آن را درست کنم. به ایشان گفتم: به آقا نعمت (که مستخدم مدرسه کمال بود و این کارها را می کرد) بگویم که بیاید و آن را تعمیر کند؟ گفت: نه لازم نیست اگر به او بگویی پیش خودش می گوید: «حالا آقای رجائی چون وزیر شده کارش به جایی رسیده که از من می خواهد بروم لوله بخاری منزلش را درست کنم» و ادامه دادند این کار خودم است و يك روز باید این فرصت را پیدا کنم و بروم آن را درست کنم. (۱۲)

لیوان آب را تا نصفه پر می کرد
آقای رجائی وقتی پارچ آب دستش بود و می خواست برای کسی آب بریزد، لیوان را تا نصفه پر می کرد. يك روز از او پرسیدم: عموجان! چرا لیوان را نصفه آب می کنی؟ گفت: دو حالت دارد یا سیر می شوی و ته لیوانت آب نمی ماند که آن را بریزی و اسراف بشود، یا این که هنوز تشنه هستی مجدداً نصف دیگر می خواهی که اظهار می کنی و دوباره برایت می ریزم. (۱۳)

توی این مملکت وزیر زیاد پیدا می شود!
يك بار که آقای رجائی از يك سخنرانی برگشته و می خواست وارد دفتر کارش بشود، کسی مراجعه کرد و گفت: من قبلاً نامه ای به شما نوشته و در آن درخواست انتقال کرده ام و تو باید حتماً این کار را بکنی. آقای رجائی هم برای او استدلال کرد که به این دلایل نمی شود و به او گفت: عزیز من تو تا حالا دوبار پیش من آمده ای و به تو گفته ام که این کار نشدنی است. او هم گفت: آقای رجائی به

خدا اگر این کار را نکنی می روم يك اسلحه می خرم و می آورم این جا و گلوله ای در مغزت خالی می کنم. هر که بود اگر وزیر هم نبود، قطعاً به این جسارت جواب مناسبی می داد، ولی آقای رجائی خندید و به او گفت: من ترسیدم و نگران شدم، چون فکر می کردم الان می گویی می روم و گلوله ای در مغز خودم خالی می کنم، برای همین من غصه ام گرفت که اگر تو این کار را بکنی جواب ۶۰ شاگرد تو را که بی معلم می شوند چه بدهم و ادامه داد، برادر من، گلوله توی مغز من زدن که مشکل نیست، برای اینکه در این مملکت وزیر زیاد پیدا می شود. چون به هرکس بگویی بیا وزیر شو، فوراً قبول می کند. ولی به هرکس بگویی بیا معلم شو نمی آید. من برای این ترسیدم. (۱۴)

حالا فهمیدم انقلاب شده است!

در دوران مسئولیت شهید رجائی در وزارت آموزش و پرورش، پیرمردی که فرزندش در رابطه با نمره قبولی مشکلی داشت به دفتر آقای رجائی آمد و با ایشان ملاقات کرد، وقتی دید نمی تواند موافقت او را در دادن چند نمره ارفاق برای قبولی فرزندش که مردود شده بود بگیرد، در اتاق وزیر با صدای بلند شروع کرد به فحش دادن و حرف های نامربوط زدن. آقای رجائی صبور و متبسم ایستاده بود و او را نگاه می کرد. وقتی آن پیرمرد عکس العملی از ایشان ندید و خواست اطاق وزیر را ترك کند، بعضی از اعضای دفتر به آقای رجائی گفتند: این آقا باید این قدر به شما توهین کند و شما هیچ حرفی به او نزنید و بعد سرش را پایین بیندازد و برود؟! منظورشان این بود که اگر اجازه بدهید، نسبت به جسارتی که کرده عکس العمل لازم نشان بدهیم. آقای رجائی پاسخ داد: نه لازم نیست. وقتی آن مرد از آنجا خارج شد، آقای رجائی خنده ای کرد گفت! برادرها، من حالا فهمیدم که واقعاً انقلاب شده

است! من الان یقین پیدا کردم که در این کشور انقلاب شده و این آقای هم که این همه به من بد و بیراه گفت، فهمیده که انقلاب شده چون اگر این را نمی فهمید به این جا نمی آمد و در حضور من و به من که وزیر وزارت متبوع او هستم این طوری حرف نمی زد. او می داند دیگر زمان آن که اگر کسی این طور حرف می زد دندان های او را توی دهانش خرد می کردند گذشته است. (۱۵)

به خاطر گل روی امام حرفی نمی زنم
بنی صدر، در جلسات شورای عالی دفاع غالباً با بی احترامی و بی اعتنایی خاصی با آقای رجائی برخورد می کرد. به خاطر دارم در

یکی از این جلسات ایشان به بنی صدر گفت: این همه سکوت و متانتی که دوستان در مقابل برخوردهای نامناسب شما از خود نشان می دهند از باب ترس و وحشت آنها از تو نیست، بلکه به خاطر این است که ما مسؤولان کشور، مانند کسانی هستیم که در نوك قله يك كوه واقع شده اند، اگر دعوا و منازعه داشته باشیم دو خطر ما را تهدید می کند، اول اینکه این دعوا و جدال ما را همه مردم می بینند، دوم اینکه چون در نوك قله هستیم سقوط ما حتمی است. به ناچار یکی از ما باید کوتاه بیاید که این اختلاف به مردم کشیده نشود و کسی هم سقوط نکند و من این راه را انتخاب کرده ام. بعد گفت: البته این را بدان، اگر من سکوت می کنم و در مقابل توهین های تو عکس العملی از خودم نشان نمی دهم فقط و فقط به خاطر گل روی امام است و بس، نه این که خیال کنی کسی از شما ترس و وحشتی دارد که جواب حرف هایت را نمی دهد. (۱۶)

جلب اعتماد بکنید

از توصیه های آقای رجائی که همیشه در گوش من

طنین انداز است این عبارت بود که به من می گفت: «سعی کنید جلب اعتماد کنید نه سلب اعتماد.» (۱۷)

ما نباید خودمان را دست کم بگیریم
آقای رجائی به من اصرار می کرد مسئولیت مدیرکلی آموزش و پرورش استان تهران را بپذیرم. وقتی به ایشان گفتم، شغل معلمی برای من بهتر از این کار است و خیلی ها برای تصدی این کار از من مناسب تر هستند. گفتم: خیلی افراد هم هستند که اگر وزیر می شدند بهتر از من بودند و ادامه داد: تو فکر می کنی من چرا وزیر شده ام؟ گفتم: لابد خودت را قانع کرده ای که وزیر باشی ولی من نتوانسته ام. گفتم: نه، شما فکر می کنی آن هایی که قبل از انقلاب وزیر می شدند از ما بهتر بودند؟ نه، يك مقدار شهرت داشتند تعریف های دیگران آن ها را بزرگ می کرد. بعد گفتم: ما نباید خودمان را دست کم بگیریم و اعتماد به نفسمان را در پذیرش مسئولیت ها از دست بدهیم. (۱۸)

انسان باید مثل کوه استوار باشد
قبل از این که پدرم به زندان بیافتد، با این که کارش خیلی زیاد بود ولی نسبت به ما، وظیفه اش را انجام می داد. سعی می کرد به هر وسیله ممکن، ما را خوشحال کند. یکسال قبل از این که به زندان بیافتد، در يك روز تعطیل ما را به کوه برد، خاطره ای که از آن روز

برایم مانده این است که، در کوه به ما درس استقامت و پایداری می داد و می گفت: انسان باید مثل کوه استوار و پایدار باشد. این برای من خیلی جالب و آموزنده بود. زیرا هم ما را به تفریح برده بود و هم به ما درس استقامت می داد. در کوه اگر ما نمی توانستیم بالا برویم قدری صبر می کرد تا خودمان تلاش کنیم، اگر می دید

نمی توانیم، به ما کمک می کرد. گاهی برای تشویق ما اسممان را روی يك سنگ حك می کرد و به این طریق به ما پیام می داد که در طبیعت، بعضی چیزها ماندنی و بعضی دیگر زایل شدنی هستند؟

در حضور برادر

معمولاً هر وقت آقای رجائی به منزل ما برای دیدن پدرم می آمد از قبل خبر می داد. يك بار ندیدم تغییری در رفتار خود با برادر بزرگش نسبت به سابق از خود نشان دهد. کسب عنوان نخستوزیری هیچ تغییری در ادب ایشان نسبت به برادر بزرگترش ایجاد نکرده بود. ادب او نسبت به پدرم به گونه ای بود که احساس می کردم در حضور پدرم نمی تواند خیلی راحت بنشیند، با این که در منزل ما همیشه دو زانو می نشست. این قدر مؤدب بود و حرمت پدرم را رعایت می کرد که حتی اگر می خواست قدری در منزل ما استراحت کند اجازه می گرفت و در گوشه ای دراز می کشید. (۱۹)

به احترام من عقب عقب می رفت

در دوران نوجوانی آقای رجائی در منزل برادرش که با خواهر من ازدواج کرده بود زندگی می کرد. خواهرم خیلی به او کمک و محبت می کرد. يك بار خواهرم تعریف می کرد و می گفت: به دلیل خدماتی که در این دوران به محمد کرده بودم، وقتی معلم شد آن قدر به من احترام می کرد که اگر می خواست از در اطاق خارج شود و من نشسته بودم به احترام من عقب عقب می رفت، وقتی به او می گفتم: چرا این کار را می کنی؟! می گفت: چون شما به گردن من خیلی حق دارید، نمی خواهم پشتم را به شما کنم و راه بروم. خواهرم می گفت: این جوان اینقدر متدین و مؤدب است که من اگر حتی کلفتی او را هم بکنم باز کم است. آقای رجائی هم در مورد او می گفت: ایشان زن مقدس و باخدایی است، او در اوقات فراغتی که

پیدا می کرد اغلب در حال نماز بود. (۲۰)

خوب است این سیستم را اجرا کنیم

آقای رجائی چند روز پس از بازگشت خود از فرانسه، می گفت: وقتی به پاریس رسیدم و به هتل رفتم، مستخدم هتل چمدان هایی را که همراه داشتم تا در اتاق حمل کرد، به او مقداری فرانك به عنوان انعام دادم. او تا این پول را گفت به آن نگاهی کرد و آن را خرد نمود و مقداری از آن پول را داخل صندوقی که در هتل بود انداخت. وقتی از او پرسیدم، برای چه این کار را کردی، من که پول را به شما دادم؟ گفت: در این هتل قاعده این است که ما برای همه مستخدمین صندوقی گذاشته ایم که هرکس مقداری از انعامی را که می گیرد به آن واریز می کند تا موقعی که مشکل داریم از آن استفاده کنیم. آقای رجائی می گفت: خوب است ما این سیستم را در جلسه خانوادگی خودمان که هر هفته تشکیل می شود پیاده کنیم. پس از این که پیشنهاد ایشان پذیرفته شد، شخصی مسؤول جمع آوری پول از دیگران گردید و هرکس به نسبت توانی که داشت پولی را به این صندوق جهت کمک به کسانی که بدان نیاز داشتند کمک می کرد. (۲۱)

به ما شخصیت می داد

آن چه در رابطه با خودم از آقای رجائی که خواهرزاده اش بودم به یاد دارم، این است که اصلاً اهل توصیه و سفارش مستقیم نبودند. هیچوقت به طور مستقیم به ما نمی گفتند نماز بخوانیم یا با من به مسجد بیایید یا این کار را بکنید و آن کار را نکنید، بلکه به گونه ای رفتار می کرد که خود فرد از رفتار ایشان لذت می برد و از آن الگو می گرفت. مثلاً موقع اذان که می شد می گفت: من دارم می روم مسجد اگر می خواهید می توانید با من بیایید. یعنی هم نظرش را تحمیل نمی کرد و هم با آزاد گذاشتن ما در انتخاب پیشنهادی که

به ما کرده بود به ما شخصیت می داد. (۲۲)

فردا می گویند رجائی فامیل هایش را سرکار آورده است
يك بار که برای دیدن عمو به نخستوزیری رفته بودم،
اسلحه ای را که همراه داشتم در دستمالی گذاشته و کف دستم قرار
دادم. موقع ورود، محافظین نخستوزیری که مرا نمی شناختند
طبق معمول تا خواستند مرا تفتیش بدنی کنند فوراً دست هایم را
بلند کردم و آن ها هم متوجه اسلحه و دستهای من نشدند، لذا به
راحتی اسلحه را به داخل بردم. وقتی وارد اطاق ایشان شدم
اسلحه ام را روی میز کارشان گذاشتم و ماجرا را تعریف کردم و
گفتم: عمو جان حفاظت از جان شما با این جو شدید ترور خیلی
ضعیف است و این ها آن طور که باید حساسیت ندارند. اجازه
بدهید یکی از ما که از اعضای خانواده ات هستیم جلوی آخرین در
ورودی به دفترتان بایستیم و لااقل کاری بکنیم که ضریب دقت
محافظت از شما بیشتر بشود. ایشان تا سخن مرا شنید گفت: نه،
فلانی هم تو بخاطر من از کار و زندگی می افتی و هم نمی خواهم
بعدها بگویند رجائی آمد و نخستوزیر شد و هر چه فامیل و قوم
و خویش داشت با خودش به نخستوزیری آورد و مشغول به کار
کرد. از شما متشکرم و به محافظین توصیه می کنم بیشتر دقت بکنند.
چند ماه بعد که با جسد سوخته ایشان مواجه شدم، قلبم آتش گرفت که
ایشان تا چه حد رعایت مسایل مردم و انقلاب را می کرد و در نهایت
به چه وضع دردناکی به شهادت رسید. جسد ایشان به همان حالتی که
روی صندلی نشسته بود به کلی سوخته بود به طوری که اگر
می خواستیم پایشان را راست کنیم می شکست و تکه تکه
می شد. (۲۳)

تا این جا را به خاطر تو آمدم

يك بار كه آقای رجائی برای گرفتن قبض تلفن منزلش به اداره مخابرات واقع در خیابان تخت جمشید (طالقانی) آمد، سری هم به مغازه من كه با مخابرات فاصله داشت زد و گفت: سر تو منت نمی گذارم تا مخابرات برای كار خودم آدم ولی از مخابرات تا مغازه ات را برای سرکشی و دیدن تو آمده ام. ایشان با این كه از تظاهر بدش می آمد ولی اصرار داشت محبت و علاقه اش را به من كه خواهرزاده اش بودم این گونه ابراز كند. (۲۴)

شیر آب سرد را ببند

در سال ۱۳۳۵ كه من ۷ ساله بودم و در خانه عمویم در خیابان سمنگان نارمك زندگی می كردم شاهد بودم برای خودسازی برنامه های خاصی داشت. مثلاً وقتی به حمام می رفتیم زیردوش می نشست و به من می گفت صمدجان، شیر آب سرد را آهسته آهسته ببند. من هم اطاعت می كردم و شیر آب سرد را تدریجاً می بستم تا كاملاً قطع می شد. در آن موقع كه شیر آب گرم باز بود و از شدت گرما قل قل پایین می آمد. نگاه می كردم می دیدم ایشان با آن بدن ضعیف و پوست سبزه ای كه داشت زیر آب جوش نشسته و هیچ تكان نمی خورد در حالی كه پوستش مثل لبو قرمز شده بود. وقتی می گفتم: عموجان از این شدت بخار دارم خفه می شوم، می گفت: خوب حالا كم كم شیر آب سرد را باز كن و شیر آب گرم را

ببند. من هم چون بچه بودم و می خواستم لج بكنم شیر را يكدفعه باز و بسته می كردم ولی باز می دیدم هیچ تكان نمی خورد. آن موقع نمی دانستم ایشان چرا این كارها را می كند، ولی بعد فهمیدم در برنامه آینده اش دارد می بیند كه ساواك روزی او را به دلیل فعالیت های سیاسی اش دستگیر و شکنجه می كند. لذا از آن موقع خودش را برای تحمل این نوع شکنجه ها آماده می كرد. (۲۵)

به طور حتم روز بعد روزه می گرفت
در ابتدا عمویم با خودش قرار گذاشته بود که اگر موفق به
خواندن نماز اول وقت نشد، برای هر مرحله مبلغ پنج یا ده تومان
خود را جریمه کند. ولی بعد از مدتی گفت نه این روش مناسبی
نیست از آن پس برای هر بار دیر خواندن نماز يك روز روزه
می گرفت. البته در مدت دو سالی که من در منزلشان بودم شاهد
بودم ایشان گاهی که به دلایلی نمی توانست نماز خود را در اول
وقت بخواند و مثلاً ساعت ۱/۵ یا ۲ بعد از ظهر به خانه می آمد تا
وارد می شد اول نماز می خواند بعد ناهارش را می خورد و روز
بعد را هم به طور حتم روزه می گرفت و خود را جریمه
می کرد. (۲۶)

قرآن کوچکی همراه داشت
آقای رجائی يك قرآن كوچك جیبی همراه خود داشت در
بعضی مواقع که فرصت هایی پیش می آمد آن را از جیبش بیرون
می آورد و مشغول تلاوت آن می شد. گاهی در این اوقات احساس
می شد آیات قرآن را حفظ می کند و به ذهن می سپارد. ایشان خیلی
با قرآن مانوس بود. هر وقت می خواست در جمع صحبت کند
قرآن را باز می نمود و از آن استفاده می کرد. در بحث هایی که
مطرح می کرد محور صحبت هایش استفاده از آیات قرآن و تفسیر
آن
بود. (۲۷)

دارد قرآن می خواند
در آذرماه سال ۱۳۵۳ که ساواک مرا دستگیر کرد، در همان روز
هم آقای رجائی را گرفتند و در کمیته به اصطلاح «ضد خرابکاری»

بند يك زندانی بودیم. من سلول ۲۰ و او سلول ۱۸ بود. بین سلول من و آقای رجائی، يك سلول (سلول ۱۹) فاصله بود. من با سلول ۱۹ بهوسیله علامت تماس داشتم. فردی که در سلول ۱۹ زندانی بود می گفت: در سلول کناری شخصی است که اظهار می کند با تو آشناست. فهمیدم منظورش آقای رجائی است. هر وقت می خواستیم با هم مکالمه ای داشته باشیم من به سلول کناری پیغام می دادم و او هم پیغام را به آقای رجائی می رسانید، آقای رجائی هم متقابلاً به همین صورت و از طریق سلول ۱۹ با من تماس می گرفت. آقای رجائی در سلول قرآن می خواند. خیلی هم با حال می خواند. اذان می گفت، روزه می گرفت و من فضایی سلول آقای رجائی را از طریق سلول ۱۹ متوجه می شدم. (۲۸)

اول این آقایان بخورند

تا سه ماه بعد از دستگیری آقای رجائی از او کاملاً بی خبر بودیم. پس از این مدت ده دقیقه به ما وقت ملاقات دادند، آن هم به این انگیزه که قصد داشتند از این ملاقات در جهت مصالح خودشان استفاده کنند. قبل از ملاقات از من و خواهر ایشان سؤالاتی کردند، شاید چیزی دستگیرشان بشود، ولی هیچ نتیجه ای نگرفتند. جالب این جاست که به آقای رجائی نگفته بودند ترا برای ملاقات می بریم. لذا تصور می کرد مانند روزهای قبل دوره جدید بازجویی و شکنجه را در پیش دارد. وقتی ایشان را آوردند از صورتش پیدا بود که در این مدت نور ندیده است، بسیار لاغر و ضعیف شده بود. چون در این گونه ملاقات ها خانواده ها معمولاً برای زندانی خود جز آب میوه نمی توانستند چیز دیگری بیاورند، ما هم همین کار را کردیم و در يك فلاکس چای به اندازه دو لیوان آب میوه آورده بودیم. وقتی آب میوه را در لیوان ریختیم که به او بدهیم به مأمورینی که او را از سلول آورده بودند اشاره ای کرد گفت: اول

بدهید این آقایان بخورند بعد من می خورم. هدف ایشان از این رفتار جدا از جنبه عطوفت اسلامی آن، در این بود که مأموران نسبت به زندانیان سیاسی خوش بین بشوند و نقشه رژیم و ساواک در این مورد خنثی شود. (۲۹)

من در جوانی خیلی عصبی بودم
آقای بهزاد نبوی، آقای رجائی و من در زندان قصر، مرکزیت تشکیلات بچه های مسلمان بودیم و هر روز ساعت های متوالی در رابطه با مسایل داخل زندان با یکدیگر جلسه داشتیم. گاهی در ارتباط با بعضی مسایل اختلافی داخل زندان بحث ما به جاهای باریکی می کشید. وقتی من عصبی می شدم شهید رجائی چنان از خود صبوری نشان می داد و اوقات تلخی مرا تحمل می کرد که من از بزرگواری او شرمنده می شدم و از صبر و متانت او درس می گرفتم و پی می بردم که باید ظرفیت خودم را بالا ببرم. ایشان در این گونه مواقع به من توصیه و نصیحت می کرد و می گفت: شما باید کاری کنید که به تدریج این عصبانیت تان برطرف شود. بعد می گفت: من هم در جوانی خیلی عصبی و بدتر از تو بودم، اما از يك مقطعی تصمیم گرفتم این عصبانیت را کنار بگذارم و کم کم تمرین کردم تا توانستم بر مزاج عصبی خودم مسلط شوم و آن را کنترل کنم. (۳۰)

این نظم را از آقای بهشتی دارم
آقای رجائی در زندان آدم بسیار منظمی بود و برنامه هایش به هم ریخته نبود. در جلساتی که در زندان با هم داشتیم، سر ساعت به جلسه می آمد. برنامه ورزش، خوراک، هواخوری، مطالعه، خواب او ساعت دقیق و معینی داشت و دقیقه ای عوض نمی شد. وقتی از پیدایش این خصلت در ایشان از او سؤال می شد می گفت: من این

نظم را از آقای بهشتی یاد گرفته ام. (۳۱)

بروید ایمان خودتان را قوی کنید
یکی از بستگان همسر من که در زندان قصر زندانی بود، می گفت:
وقتی آقای رجائی و تتی چند از مبارزین مسلمان را در زندان عادی
قصر انداختند، به ما گفتند: این ها را اذیت کنید. ولی وقتی زندانیان
دیدند ایشان سر وقت با دوستانش به نماز می ایستند، مرید او شده
بودند و برای مشورت و راهنمایی در مشکلاتی که داشتند به او
رجوع می کردند. از جمله خود من مشکلی داشتم، وقتی با او مطرح
کردم و گفتم: آقای رجائی من خیلی گرفتارم، به من گفت: بروید
ایمانتان را قوی کنید. اگر آدم ایمان داشته باشد همه چیز دارد و اگر
نداشته باشد هیچ چیز ندارد. (۳۲)

این ها با ما مشکل دارند
در دو سالی که آقای رجائی زیر شکنجه و بازجویی های متعدد
ساواک بود چون هیچ اطلاعاتی را به رژیم نداده بود، سازمان
مجاهدین خلق تبلیغ می کرد که ایشان از کادرهای ماست، ولی پس
از این که آقای رجائی به زندان آمد، سازمان احساس کرد او نظر
موافقی نسبت به آن ندارد. از طرفی چون وضعیت ایشان به گونه ای
بود که اگر در جمعی وارد می شد افراد جدیدالورود به اعتبار او به
آن جمع اضافه می شدند و سراغ سازمان نمی رفتند، این جدایی او
ضربه ای به موقعیت اعضای سازمان وارد می کرد. چون کاری از
دست آن ها بر نمی آمد، شروع به تحقیر و کوچک کردن موقعیت
آقای رجائی کردند و به او القابی نظیر فالانژ و... را نسبت می دادند.
گاه برای اینکه بغض خودشان را نسبت به او نشان بدهند، وقتی
می دیدند ایشان زیر بغل آقای حاج مهدی غیوران را که به لحاظ
شدت شکنجه مهره های کمرش شکسته بود و نمی توانست به

تتهایی راه برود، گرفته و او را به دستشویی می برد و برمی گرداند، تا از جلو منافقین عبور می کرد، جلوی او آب دهان می ریختند. کار به جایی رسید که در مواقعی افرادی را که با آقای رجائی در ارتباط و با او هم فکر بودند در گوشه و کنار خلوت زندان گیر می آوردند و به دور از چشم پلیس کتک می زدند. این افراد برای این که پلیس متوجه دو دستگی صفوف زندانیان نشود روی این قضیه سرپوش می گذاشتند و چیزی نمی گفتند، این امر باعث سوءاستفاده اعضای سازمان می شد، تا این حرکات ناجوانمردانه را تکرار کنند. وقتی این مسائل به آقای رجائی منعکس شد، گفت: این ها با ما مشکل دارند. بگذارید با همین مشکل خودشان بسازند، چون تا آخر با ما این مشکل را خواهند داشت و این حرکات هم در من هیچ تأثیری ندارد. ایشان در مقابل تحقیرها، تهمت ها و اهانت های منافقین مثل کوه می ایستاد و صبر می کرد، در حالی که هرکس دیگری به جای ایشان بود و آن همه فشار روحی را می دید طاقتش تمام می شد و از خود عکس العمل نشان می داد. ولی آقای رجائی می گفت: ما الان داخل زندان هستیم، اگر رژیم بفهمد ما زندانیان با یکدیگر اختلاف داریم این اختلاف را چماقی می کند و بر سر ما می زند و از این جریان و سوءاستفاده خواهد کرد. (۳۳)

با خودش مشکلی نداشت

مهمترین خصوصیتی که من طی ۷ - ۸ ماه که در زندان با آقای رجائی بودم از ایشان سراغ دارم این بود که روح بسیار متعادلی داشت. به جرأت می توانم بگویم در این مدت هیچ چیز غیرمتعادلی در ایشان ندیدم. در مسایل روزمره زندگی در زندان، در نحوه برخورد انتقادی زندانی ها با یکدیگر، حدود مهربانی و احیاناً خشم و به خصوص در برخورد با پلیس و... بسیار متعادل و حساب شده

برخورد می کرد. این صفت را در زندان در کمتر کسی سراغ داشتیم. مثلاً با توجه به خطر جذب افراد جوان تازه وارد به زندان به سازمان مجاهدین که با روش های عاطفی خاصی برای آن ها تور پهن می کردند، ما به محض ورود چند جوان تازه زندانی، دست پاچه و شتابزده می شدیم و همه برنامه های خودمان را یا تعطیل می کردیم یا تحت الشعاع جذب این افراد قرار می دادیم. ولی برعکس همه ما، آقای رجائی در نهایت خونسردی و تعادل با آن ها مواجه می شد و چون با انضباط و تعادل و نظم رفتار می کرد، معمولاً در جذب آن ها از ما موفق تر بود. نکته مهم این ویژگی آن بود که ایشان در این تعادل خیلی با خودش راحت بود، انسان احساس می کرد ایشان هیچ مشکلی با خودش ندارد. حتی اگر با کسی مخالف یا دشمن بود یا نسبت به کسی علاقه بیشتری از دیگران در خودش احساس می کرد این طور نبود که کنترل رفتار از دستش خارج شود. بسیار پیش می آمد که بچه های زندان با پلیس یا با برخی از هم بندی های خود که مشکلات خاص اخلاقی داشتند با شدت هرچه تمامتر برخورد می کردند ولی ایشان اصلاً این طور نبود و در برخوردها و رفتار خود با دیگران کنترل داشت و تعادل خود را به خوبی حفظ می کرد. آنهایی که با پلیس به شدت برخورد می کردند و همه راه ها را می بستند و مثل ایشان متعادل نبودند زود دچار بریدگی و یأس و انفعال می شدند و زود سقوط و عقب نشینی می کردند. ولی ما حتی يك مورد عدم تعادل در رفتار ایشان ندیدیم. (۳۴)

داور مسابقه برف بازی

یکسال که در تهران برف زیادی آمده بود و بچه های دبیرستان کمال می خواستند طبق معمول برف بازی کنند، عده ای از معلمین تذکر دادند که این کار را نکنند، ولی بچه ها دست بردار نبودند. آقای

رجائی که اشتیاق بچه ها را دید احساس کرد درست نیست با این خواسته بچه ها مخالفت کند. لذا سعی کرد این خواست عمومی را کنترل و به آن جهت درستی بدهد. همه ما را جمع کرد و گفت بچه ها سریع دو دسته شوید. بچه های سال اول و دوم را که از لحاظ سن و جثه از کلاس های بالاتر کوچکتر بودند در يك دسته و بزرگترها و گردن کلفت های مدرسه را هم که در این گونه مواقع زورشان را بر کوچکترها تحمیل می کردند در دسته دیگر گذاشت و خودش هم بین دو دسته به عنوان داور قرار گرفت و گفت: از حالا به مدت يك ساعت برف بازی کنید، ببینیم چه دسته ای پیروز می شود. بچه ها که تا آن موقع چنین مجوزی را از اولیای دبیرستان نداشتند از این پیشنهاد خیلی به وجد آمدند و بازی را شروع کردند. آقای رجائی با اینکه داور مسابقه بود قبل از مسابقه طرف ضعیف ترها و کوچکترها را گرفت و تقسیم کار جالبی بین آنها کرد. مثلاً آنها را راهنمایی کرد و گفت چهار نفر از شما گلوله برفی درست کند و چهار نفر دیگر گلوله های برف را بطرف گروه مقابل پرتاب کند. بعد به همه ما يك تذکر کلی داد و گفت: مواظب باشید، در گلوله های شما یخ و سنگ نباشد که خدای نکرده دوستان شما را مجروح کند. بعد سوت بازی را زد و مسابقه پرهیجانی شروع شد. با روشی که آقای رجائی به دسته کوچکترها یاد داد، آنان سازماندهی شده عمل کردند و کار به جایی رسید که بزرگترها ناچار شدند برای اینکه گلوله زیاده تری نخورند به دستشویی های مدرسه فرار کنند و از آن جا بیرون نیایند. بازی که تمام شد به بچه ها گفت خوب يك ساعت وقت بازی شما تمام شد و برف بازیتان را

کردید، حالا بفرمایید سر کلاس و درستان را بخوانید. (۳۵)

دستتان را پیش کسی دراز نکنید

روش آقای رجائی در تدریس این بود که وقتی می خواست درس خود را ارائه کند هرکس هر چیز روی میز داشت اعم از دفتر یادداشت، قلم، کتاب، باید برمی داشت و در کشوی نیمکت می گذاشت و حواسش را متوجه درس می کرد. اگر در کلاس سؤالات متفرقه غیردرسی از او می شد جواب نمی داد و وقت کلاس را صرف پاسخ به این سؤالات نمی کرد. يك بار که از او پرسیدم: آقا چرا شما به سؤالات مذهبی ما جواب نمی دهید؟ گفت: من بعد از ظهر خارج از وقت کلاس برای شما وقت می گذارم، تا هرچه سؤال غیردرسی دارید مطرح کنید. آن روز بعد از پایان کلاس، ایشان کسانی را که سؤال داشتند در آزمایشگاه مدرسه جمع کرد و گفت: حالا هرکس هر سؤالی دارد بپرسد. یکی از بچه ها پرسید: آقا، آیا شما به هیئت های مذهبی می روید، گفت: بله دیگری پرسید: آقا آیا برای ناهار هم می مانید؟ پاسخ داد: من روزهای عاشورا و تاسوعا به يك هیئت در خیابان زیبا می روم که در آن جا روضه خوانی است. ولی موقع تقسیم غذا سعی می کنم بلند شوم و بیرون بروم. پرسید: چرا بیرون می روید، مگر چه اشکالی دارد که بنشینید و غذا بخورید؟ پاسخ داد: يك روز در این هیئت نشسته بودم، پس از ختم برنامه به همه اعلام کردند بنشینید چون ناهار مهمان امام حسین (ع) هستید. ولی من وقتی نحوه غذا دادن آن هیئت به مردم را دیدم، بلند شدم تا جلسه را ترك کنم، ولی دیدم در را هم بسته اند من پرسیدم: اشکالی در توزیع غذا دیدید؟ گفت: انسان ها حرمت و شئوناتی دارند که در این گونه مواقع بعضی را نادیده می گیرند، در حالی که هرکس برای خودش کرامت و مناعت طبعی دارد. در این هیئت ها عده ای از دور و بر آدم مرتب به کسی که غذا توزیع می کند می گویند، آقا به من بده. بعد که نوبت شمارسیدباوضع نامناسبی غذا جلوی شمامی گذارند، یاطرزسبکی به دستت می دهند! ایشان می گفت: هیچ وقت برای

گرفتن چیزی دست خودتان را پیش کسی دراز نکنید، حتی اگر این چیز غذای امام حسین (ع) باشد. بلکه بنشینید تا بسیار محترمانه غذا را جلوی شما بگذارند. (۳۶)

بدترین کار رجوع به حل المسائل است یکی از توصیه های آقای رجائی به دانش آموزان در فهم خوب درس ها این بود که می گفتند: بهترین شیوه برای یادگیری این است که در فهم درس ها با یکدیگر همکاری کنید. ایشان بدترین شیوه یادگیری را مراجعه دانش آموزان به حل المسائل و حتی معلمین می دانستند و می گفتند: خودتان فکر کنید و معلم را برای آخرین مرحله بگذارید. ایشان می گفت: اگر ما به جواب این مسائل مسلط هستیم، مربوط به تکرار و تمرین است و شما هم اگر زیاد تمرین کنید مثل ما مسلط می شوید. (۳۷)

هر چه را می خوانید بنویسید یکی از توصیه های آقای رجائی به من در مطالعه کتاب های غیردرسی این بود که می گفت: سعی کنید به صورت موضوعی مطالعه کنید تا لااقل از هر موضوعی چیزی را دریافته باشید. ایشان می گفت: انسان نباید روزنامهوار کتاب بخواند، یعنی مثل روزنامه قسمتی از يك صفحه را بخواند بعد قسمت دیگری را مطالعه کند، چون در این صورت بعد از مدتی می بیند کتاب های زیادی را مطالعه کرده ولی چون موضوع ها متفرقه بوده اند مطلبی را به صورت ریشه ای در نیافته است. در رابطه با مطالعه کتاب های درسی هم چون خودش معلم بود، می گفت: یکی از بهترین راه های یادگیری این است که انسان هرچه را که می خواند يك بار آن را بنویسد. (۳۸)

سالی يك بار جلسه انتقاد می گذاشت

از کارهای خیلی خوب آقای رجائی در دوران تدریس این بود که سالی يك بار يك جلسه از وقت کلاس را به انتقاد دانش آموزان از خودش اختصاص می داد. در این جلسه انتقاد که در واسط و گاهی در آخر سال تحصیلی تشکیل می شد، همه آزاد بودند از هرچه که به معلم مربوط است و دلشان می خواهد و آن را صحیح می دانند اعم از روش تدریس، تصحیح اوراق، نحوه نمره دادن و حتی مسایل شخصی مانند راه رفتن و لباس پوشیدن، انتقاد کنند و آزادانه حرفشان را بزنند، در این جلسه گاهی بعضی به ایشان که در سطح تهران یکی از مجرب ترین دبیرهای ریاضی بود، انتقاد می کردند که: مثل اینکه سطح سواد و علمی شما بالا نیست. ما توقع داریم بیشتر مطالعه کنید تا بتوانیم چیزهای بیشتری از ریاضی یاد بگیریم! شاید منظور آنها از این عبارات این بود که به نکات خارج از درس هم اشاره کند. آقای رجائی در این گونه موارد از انتقاد استقبال می کرد و مثلاً می گفت: بله، بحث شما وارد است، ولی من مطالعه جانبی هم دارم و از جمله این کتاب ها را هم خوانده ام و اسامی کتاب ها را ذکر می کرد و می گفت: اگر در درس، این مسایل اضافی را اشاره نکرده ام به این دلیل بود و دلیل خود را ارائه می کرد و در پایان می گفت: در هر حال سعی می کنم این تذکر شما را رعایت کنم. این جلسه به انگیزه میدان دادن به دانش آموزان بود تا خودشان را پیدا کنند و با توجه به صلابت و جدیتی که آقای رجائی در کلاس داشت جرأت انتقاد از او را در خود به وجود آورند و آزادانه حرف شان را بزنند. (۳۹)

این که چیزی نبود

وقتی کمال ۵ یا ۶ ساله بود گاهی که برای بازی به بیرون از منزل می رفت کلید در منزل را با خودش می برد تا بتواند هر وقت

که می خواهد به داخل خانه بیاید کلید داشته باشد. يك روز که طبق معمول کلید را برداشته و از منزل بیرون رفته بود قصد داشتم از منزل خارج بشوم و چند قرقره بخرم و برگردم، او را صدا کردم و گفتم: کلید را بیاور در را قفل کنم. احتمال می دهم شخصی در کوچه فرعی جنب منزل ما صدای مرا شنیده بود. لذا چون در را قفل نکردم و گفتم زود برمی گردم، از فرصت استفاده کرده و از روی دیوار منزل به داخل حیاط آمده و تمام اثاث منزل را زیر و رو کرده بود. سر کمد آقای رجائی رفته و وسایل و دسته چك او را به هم ریخته بود. بعد هم با يك دوربین عکاسی و چند قواره پیراهن و يك رادیو دسته چك آقای رجائی منزل را ترك کرده بود. وقتی به منزل بازگشتم دیدم در باز است و داخل خانه شدم و همه چیز را به هم ریخته دیدم، فهمیدم در این فاصله کوتاه دزد به منزل ما آمده است. لذا به آقای رجائی که در آن ساعت در دبیرستان میرداماد مشغول تدریس بود تلفن کردم. دفتر دبیرستان به درخواست من، ایشان را از سر کلاس درس بیرون بیاید و کلاس را تعطیل کند وقتی گوشی تلفن را گرفت و قضیه را شنید با من برخورد خیلی سردی کرد و گفت: این که چیزی نبود که تو مرا به خاطر آن از کلاس درس بیرون آوردی! گفتم: برای این که اگر این دزد بخواهد از دسته چك شما استفاده کند زودتر به بانک اطلاع بدهی. هر چند ایشان این کار را کرد ولی در مجموع با من برخورد خیلی ناراحت و سردی کرد انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و اگر هم افتاده است در مقابل کلاس درس او بی ارزش است. بعد هم که به منزل آمد این قدر با این قضیه خونسرد برخورد کرد که من دیگر از او نپرسیدم در رابطه با خبر کردن بانک چه کار کردی و چه کار نکردی! (۴۰)

بچه ها این شکل کیه؟

يك بار در کلاس درس آقای رجائی خمیازه کشیدم، ولی جلوی

دهانم را نگرفتم، ایشان که متوجه حرکت من، که باعث جلب توجه دیگران هم شده بود، در انتهای درس، عکس يك نفر را که دهانش خیلی باز بود کشید و از بچه ها سؤال کرد: بچه ها این شکل کیه؟ هر کس چیزی گفت، ولی ایشان که می خواست يك تذکر سازنده را در قالب طنز ارائه کند، گفت: نه، این شکل مخملباف است که وقتی خمیازه می کشد جلوی دهانش را نمی گیرد! (۴۱)

من این ثلث ۴ نمره به تو قرض می دهم یکی از روش های آقای رجائی این بود که نمره ارفاقی بی جایی به کسی نمی داد، چون معتقد بود با این کار شخصیت دانش آموز تحقیر می شود. ایشان در موقعی به کسی که مثلاً چهار نمره از درس ریاضی کم می آورد می گفت: در این ثلث چهار نمره به تو قرض می دهم، به شرط این که در ثلث بعد با جبرانی که می کنی این نمره را به من پس بدهی. اما برای همه این روش را نداشت. این روش او مختص افرادی بود که احساس می کرد درس خوان هستند اما به دلایلی نتوانسته اند نمره بیاورند. (۴۲)

اجازه هست!

آقای رجائی می گفت: وقتی من وارد کلاس شدم، بعد از من کسی وارد نشود. و اظهار می کرد: اگر من هم با تأخیر وارد کلاس شدم شما پشت در بایستید و مرا به کلاس راه ندهید. يك بار برخلاف همیشه که سر ساعت در کلاس حاضر می شد چند دقیقه دیر به کلاس آمد. علت این بود که در دفتر مدرسه کاری برایش پیش آمده بود. ما هم که دنبال فرصتی می گشتیم تا يك تأخیر از ایشان ببینیم و به گفته شان عمل کنیم، صندلی ایشان را پشت در کلاس گذاشتیم وقتی آقای رجائی خواست وارد کلاس بشود و دید ما در را بسته ایم با حرکت ظریف و لطیفی به آرامی در را باز کرد

و انگشت دست راستش را هم با لبخندی که بر لب داشت به صورت اجازه به کلاس نشان داد و گفت اجازه هست؟! (۴۳)

در داخل کتاب ها هم اسمتان را بنویسید آقای رجائی گاهی تذکرات خاصی را به بچه ها می داد که حاکی از ریزبینی او بود. مثلاً می گفت: اسمتان را تنها روی جلد کتاب هایتان ننویسید بلکه اسامی تان را در صفحات داخل کتاب هایتان در ضرب عدد ۵ یعنی ۱۵ - ۲۵ و ... هم بنویسید که اگر بر اثر اتفاقی جلد رو یا پشت جلد کتابتان جدا شد با مراجعه به داخل صفحات کتاب به راحتی بتوانید بفهمید این کتاب متعلق به شماست. (۴۴)

اهداف آینده تان را بنویسید یکی از توصیه های جدی آقای رجائی به دانش آموزان این بود که می گفت: بچه ها اهدافتان را بنویسید و ببینید در زندگی آینده به کجا می خواهید بروید و به چه جا و مرحله ای می خواهید برسید؟ ایشان سعی می کرد هدف دانش آموزان را از تك بعدی بودن و منحصر ماندن در پیشرفت های علمی و آموزشی خارج کند و به آن بعد فرهنگی و اجتماعی بدهد. (۴۵)

زندگی تنها $(a + B)$ نیست يك بار آقای رجائی در کلاس، خطاب به شاگردان گفت: بچه ها زندگی تنها $(a + b)$ نیست که ما خود را مشغول به آن کنیم، در زندگی چیزهای دیگری هم هست که باید به آن ها هم توجه کنیم. ایشان خیلی اصرار داشت دانش آموزان از مرز و محدوده درس فراتر بروند و با مسایل جامعه و محیط و پیرامون خود برخوردی عینی داشته باشند. (۴۶)

باز همین اشتباه را می‌کنم

با این که آقای رجائی دبیر زبده و موفقی بود، ولی آن قدر تواضع داشت و مسؤولیت معلمی را مهم می‌دانست که می‌گفت: ما چهار نفر روی همدیگر يك معلم می‌شویم. ایشان معتقد بود يك معلم باید آگاه، شجاع و عادل باشد، فن بیان داشته باشد و بچه‌ها را دوست بدارد. تکه کلام‌های معروف ایشان این بود و می‌گفت: من اشتباه کردم که شغل معلمی را انتخاب کردم چون مسؤولیت آن خیلی سنگین است، ولی اگر قرار باشد بار دیگر شغلی را انتخاب کنم باز همین اشتباه را مرتکب می‌شوم. (۴۷)

لبخند دانش آموز مدال من است

هر سال در نواحی آموزش و پرورش تهران، از رؤسای دبیرستان‌ها می‌خواستند تا معلم نمونه خود را به ناحیه معرفی کنند تا در مراسم سالانه‌ای که با حضور فرخ روپارسا - مادر فرح همسر شاه - برگزار می‌شد مدال مخصوصی را که هدیه شاه بود از دست وی به عنوان دبیر نمونه دریافت نمایند. به دلیل تلاش و فعالیت برجسته آقای رجائی در سطح دبیرستان میرداماد، رئیس دبیرستان به من گفت: در نظر دارم آقای رجائی را به عنوان دبیر نمونه به ناحیه معرفی کنم، لذا شما مطلب را با ایشان در میان بگذار. وقتی خدمتشان گفتم اجازه می‌دهید شما را معرفی کنیم؟ گفت: نه، من به این مدال نیازی ندارم و راضی نیستم مرا معرفی کنید. پاسخ آقای رجایی را که به رئیس دبیرستان گفتم خیلی تعجب کرد و گفت: به من حتی اگر در خواب بگویند که مدال شاه را می‌گیری اختیارم را از دست می‌دهم و از خوشحالی اسهال می‌گیرم. وقتی این مطلب را به آقای رجائی گفتم، گفت: این مدال برای اسهال خوب است که امثال ایشان طالب آن هستند، ولی اگر دانش آموزی از من مسأله‌ای

بپرسد و حل آن را به او یاد بدهم وقتی جواب را یاد می گیرم و لبخند می زند این مدال من است. (۴۸)

این تعریف ها نردبان جهنم است

بعضی از اولیای دانش آموزان به دفتر مدرسه می آمدند و از مهارت و دلسوزی و تلاش آقای رجائی در آموزش فرزندانشان تشکر می کردند. واقعاً هم ایشان تعریف داشت و معلم بسیار دلسوز و با تجربه و ماهر بود. در این گونه موارد اگر ایشان در دفتر حاضر بود و آن تعریف ها را می شنید سکوت می کرد و هیچ چیز نمی گفت. یکبار به من گفت: به این تعریف ها و ستایش ها توجه نکن. این تعریف ها برای ما نردبان جهنم است. هر تعریفی که از ما می کنند مثل این است که يك پله ما را بالا می برند، ولی سرانجام از آن بالا به پایین که جهنم است سقوط می کنیم. (۴۹)

ایشان می گویند از آقای فلانی بپرس

گاهی که دانش آموزی به دلیل فصل گرما، یا بعضی مسایل دیگر در کلاس و موقع تدریس به خواب می رفت و چرتی می زد، آقای رجائی در همان حال او را خطاب قرار می داد و از او سؤال می کرد. در این موقع فرد چون خواب رفته بود، متوجه سؤال ایشان نمی شد. آقای رجائی بلافاصله می گفت: ایشان می گوید از آقای فلانی بپرسید و نفر دیگری را صدا می کرد. با این روش مه کلاس به خنده می افتادند و فردی که خواب رفته بود از صدای خنده بچه ها بیدار می شد و کلاس روال عادی خودش را پیدا می کرد. (۵۰)

گریزهای قشنگی در درس می زد

آقای رجائی معمولاً درس خود را با مثال هایی در ذهن دانش آموزان جا می انداخت. یادم است يك بار مثال می زد و

می گفت: بچه ها شما دیده اید يك فرد نابینا وقتی راه می رود هر قدم را که بر می دارد عصایش را قدری از خودش جلوتر می زند و به طرف خود می کشد و فاصله قدم بعدی خود را اندازه گیری می کند و بعد قدم برمی دارد و حرکت می کند؟ ایشان بعد از این مثال گریز می زد و می گفت: انسان در زندگی خود می خواهد کاری را انجام بدهد، اول باید ارزیابی کند و دورنمای آن کار را برای خود ترسیم کند بعد دست به آن کار و برنامه بزند. (۵۱)

این آدم با غیرتی است!

میوه فروشی بود که يك دست بیشتر نداشت. او با گاری خود هندوانه و صیفی جات می آورد و به مردم می فروخت. وقتی می خواست جنس مردم را در ترازوی طنابی که بند آن را به شانه می انداختند و کفه آن را از دو طرف خود آویزان می کردند بگذارد، با يك دست میوه ها را در کفه ترازو می گذاشت و با همان دست هم در کفه دیگر سنگ می گذاشت و اصلاً به کسی اجازه نمی داد به او کمک کند. آقای رجائی میوه خود را از این مرد که از غیرت و اعتماد به نفس او خیلی خوشش آمده بود خرید می کرد. وقتی او را می دید می گفت: این مرد واقعاً آدم با غیرت و با شرفی است و خوب است اگر کسی می خواهد چیزی بخرد، از این بخرد. آقای رجائی فردی بود که به جوهر افراد نگاه می کرد و به ظاهر آن ها کاری نداشت. (۵۲)

چرا باید به چشم زن نامحرم نگاه کنیم؟

در دوران خدمت ما در نیروی هوایی، یکبار پس از مدت ها تمرین رژه، ما را به میدان جلالیه که در محل پارك لاله فعلی بود بردند تا شاه بیاید و از ما، سان ببیند. همه موظف بودند در این رژه شرکت کنند. چون مراسم ۲۱ آذر بود، ما معمولاً به دلیل تنفیری که

از رژیم شاه داشتیم تا می خواستند ما را در گروهانی نظم و از پادگان حرکت بدهند، به هر صورت بود فرار می کردیم و در رژه شرکت نمی کردیم. يك دفعه که نتوانسته بودیم از این قضیه در برویم و فرار کنیم، ثریا زن شاه، در کنار او ایستاده بود و از ما سان می دید، وقتی رژه تمام شد، آقای رجائی رو به من کرد و با ناراحتی گفت: تو را به خدا ببین! ما برای زن بی حجاب باید رژه برویم و او از ما سان ببیند و ما باید توی چشم زن نامحرم نگاه کنیم و حق نداریم که سرمان را پایین بیندازیم و یا حتی به جای دیگری نگاه کنیم. (۵۳)

اگر احساس شبهه می کرد

آن چه که شهید بزرگوار رجائی را به عنوان يك شخصیت، در نظرم بزرگ جلوه می داد، این بود که احساس می کردم ایشان نسبت به دین واقعاً حالت تسلیم دارد. یعنی خیلی دین باور بود، آدم احساس می کرد دین در مغز و استخوان او رخنه کرده و نفوذ دارد، در شرع مقدس آمده است، در موقع شبهه ها توقف کن. این صفت را آدم در شهید رجائی می دید. هر جا موقع حرف زدن احساس شبهه می کرد، فوراً متوقف می شد و در جلسات، گاهی که به تناسبی از کسی اسم برده می شد، تا آن جایی که تحلیل سیاسی بود و مسئله انقلاب مطرح بود، در بحث ها دخالت می کرد، ولی تا حس می کرد که از این به بعد دیگر ایده و نظرات شخصی فرد است و یا حکایت از حالات روحی او نسبت به دیگران دارد، متوقف می شد. یعنی تا احساس می کرد که بحث خرده حساب های اشخاص با یکدیگر است که دارد مطرح می شود، نه مصالح جامعه، توقف می کرد. حتی در موقع غذا خوردن، گاه احساس می شد ایشان به دلیل این که در خوردن بعضی غذاها و یا نشستن بر روی بعضی سفره ها شبهه داشت، از خوردن امساك می کرد. (۵۴)

هر چیزی را می گفت خودش به آن عمل می کرد
 نکته مهمی که در طی ۲۵ سال سابقه دوستی با آقای رجائی در
 ایشان سراغ دارم، این بود که يك مسلمان عملی و واقعی بود و اهل
 تظاهر نبود. یعنی هرچه را که می گفت قبلاً به آن عمل کرده بود.
 من طی این سال ها که از ایشان توصیه هایی را سراغ دارم، یقین
 داشتم محال است این چیزی را که دارد به من می گوید، خودش
 عامل به آن نباشد. یعنی اگر به چیزی عمل نمی کرد، حرفش را هم
 نمی زد. (۵۵)

به او نشان داد چگونه باید انگور بخورد
 در دوران جوانی يك روز که با آقای رجائی در مجلس عروسی
 کنار هم نشسته بودیم، در نزدیکی ما فردی نشسته بود که خوشه ای
 انگور را در دست گرفت و پس از خوردن انگور هسته های آن را
 هم می جوید. آقای رجائی که متوجه رفتار غیرمتعارف او شد،
 بدون این که چیزی به آن فرد بگوید، يك خوشه انگور برداشت و
 دانه دانه در دهانش گذاشت و هسته هاش را در آورد و عملاً به او
 نشان داد چگونه باید انگور بخورد. (۵۶)
 خانواده ما هم حق دارند

آقای رجائی به مسأله پاکیزگی ظاهر و نظافت خود خیلی
 اهمیت می داد. يك شب که از نخستوزیری به منزل می رفت دیدم
 مقابل آینه رفت و سر و وضع خود را مرتب کرد. جلو رفتم و با
 شوخی به ایشان گفتم: شما در این شب تاريك با خودتان دارید چه
 کار می کنید؟ کسی که شما را نمی بیند. حالا اگر روز بود می گفتم
 لابد ملاقات رسمی دارید ولی حالا که نیمه شب است، چی شده که
 خودتان را مرتب می کنید؟ گفت: فلانی شما فکر نمی کنی که
 خانواده ما هم حقی دارند؟ مگر همسر و فرزندانمان چه گناهی

کرده اند که وقتی شوهر و پدرشان می خواهند از خانه وارد جامعه بشود سعی می کند سر و وضعش تمیز و مرتب باشد، ولی وقتی می خواهد به خانه برگردد پریشان و آشفته است. چرا ما نباید آن ها را جزو جامعه به حساب بیاوریم و با آنها مثل جامعه رفتار کنیم؟ (۵۷)

چقدر سوره حمد را قشنگ می خواند
من شب های زیادی را در منزل دایی ام خوابیده ام، که بعضی اوقات متأسفانه نماز صبح من در منزل ایشان قضا شده است، اما يك بار هم این مسأله را به رخ من نکشید. روش ایشان بسیار تشویقی بود و از این طریق فرد را به جلو می برد، يك بار که نماز ظهر را در منزلشان می خواندم، سهواً و از روی اشتباه حمد و سوره را بلند خواندم، بدون این که حمل بر تظاهر کند، یا بگوید باید آهسته حمد و سوره ات را بخوانی، چند بار به دیگران گفتم: این یوسف آقا چقدر حمد و سوره اش را قشنگ می خواند! ایشان با این تذکر مرا متوجه اشتباهم نمود. (۵۸)

اشکال شما در همین جاست

در دوران دانشجویی، يك بار در جلسه درس روان شناسی خانمی آمده بود و از رابطه آزاد دختران و پسران صحبت می کرد، در کلاس اعتراض هایی به صحبت های او شد. استاد کلاس هم چون نظریات آن خانم سخنان را داشت به كمك او آمد و گفت: چه اشکالی دارد که مثلاً پسر من با دختر آن یکی بروند و با هم بگردند بعد هم احتمالاً با هم ازدواج کنند؟ يك نفر از ته کلاس با صدای بلند به او گفت: استاد آدرس خانه تان کجاست؟ تا او این حرف را زد، استاد خیلی عصبانی شد. آقای رجائی که معمولاً در کلاس حرف می زد و صحبت هایش مورد قبول همه بود، خطاب به

استاد گفت: اشکال راه و روش شما این است که از سخن مشابه خودتان ناراحت می شوید. او منظورش این بود که اگر این روش را قبول داری، چرا مسأله را یکطرفه می بینی و راضی نیستی دیگران با دختر تو رابطه برقرار کنند و از این پیشنهاد عصبانی می شوی. (۵۹)

این جا رقااص خانه است یا کلاس درس؟
در دوران تحصیل در دانشسرای عالی، در یکی از جلسات درس يك بار خانمی که پوشش و حجاب بسیار بدی داشت و بعدها مدیر مجله زن روز و حتی نماینده مجلس هم شد، در کلاس در لابه لای مطالب استاد، در مورد زن سخنانی ایراد کرد و به حجاب اسلامی زنان مسلمان حمله نمود و از زنان تحت تأثیر فرهنگ غربی دفاع و حمایت کرد. در میان کلاس تنها کسی که در حضور استاد برخاست و به شدت به او پرخاش کرد، آقای رجایی بود. چون دید استاد از صحبت های آن زن دفاع می کند، به او گفت: ایشان دارد مزخرف می گوید و اصلاً اطلاعی از مسایل ندارد. بعد با عصبانیت به استاد گفت: آقا این کلاس است یا رقااص خانه؟ شما معلم کلاس هستید یا مروج فساد و فحشا و بی بندوباری؟ و ادامه داد جناب استاد! این جا دانشسرای عالی است و این دانشجویان می خواهند. معلم بشوند. این حرف های بی حساب و ضدمذهب چیست که می خواهید به آن ها القا کنید؟ این را گفت و کلاس را به عنوان اعتراض ترك کرد. (۶۰)

غذای مرا کنار بگذارید بعد می خورم
از ویژگی های مهم آقای رجائی در زندان اوین تقیّد خاص ایشان به نماز اول وقت بود که ندیدیم ترك کند. در زندان معمولاً ناهار را قبل از اذان و یا نزدیکی اذان می آوردند که اگر می ماند سرد

می شد، معمولاً همه می نشستند و اول غذا می خوردند و بعد اگر اهل نماز بودند، نماز می خواندند. ولی یادم هست ایشان می گفت: غذای مرا کنار بگذارید من بعد از نماز غذا می خورم. در زندان همه می دانستند که تا نمازش را نخواند ناهار نمی خورد. لذا تا غذا توزیع می شد و سفره را می انداختند، غذای ایشان را کنار می گذاشتند. (۶۱)

سوره قرآن را جلوی سجاده بگذارید

آقای رجائی بسیاری از سوره های قرآن، مثل جمعه، واقعه، یاسین را از حفظ می خواند. و می گفت: طی دو سالی که در سلول های انفرادی کمیته مشترک بودم، علاوه بر مرور این سوره ها سعی می کردم معانی آن ها را هم به درستی درک کنم، چون در این دو سال، ساواک قرآن در اختیار من قرار نمی داد. یکی از توصیه های ایشان به سایر زندانیان این بود که می گفت: سعی کنید سوره های دیگر، غیر از توحید را در نماز بخوانید و اگر آن ها را از

حفظ نیستید با خط درشت بنویسید و جلوی سجاده تان بگذارید تا پس از چند بار تکرار در نمازها، آن ها را از حفظ بخوانید. با این روش هم نماز می خوانید، هم تدریجاً قرآن را حفظ می کنید، خودش هم همین کار را می کرد. حتی بعضی از دعاها را می نوشت و در دست می گرفت و موقع قنوت از روی آن ها می خواند، تا پس از چندبار آن دعاها را از حفظ باشد. (۶۲)

با چشم باز نماز می خوانم

از جلوه های تقید آقای رجائی به حضرت امام (ره) این بود که در مباحثی که ایشان با ما داشت، وقتی بحث بر سر این بود که بهتر است برای تمرکز بیشتر حواس در موقع نماز، چشم هایمان را ببندیم و نماز بخوانیم. می گفت: من به عنوان مقلد امام این کار را

نمی‌کنم، چون هیچ وقت ندیده‌ام امام موقع نماز چشم‌هایش را روی هم بگذارد. کمتر کسی مثل ایشان متوجه ظرفیت این بعد تقلید از امام (ره) بود. (۶۳)

با عرض معذرت اجازه بدهید اول نماز بخوانم بعد از این که در روزهای آغاز جنگ، اوضاع جبهه‌ها را در خوزستان به خصوص در جبهه میانی به حضرت امام منتقل کردیم و گفتیم: نیروهای عراقی به سرعت دارند در خاک ما و به طرف شهرهای ما پیشروی می‌کنند و تقاضای کمک کردیم، بلافاصله هیئتی مرکب از سران کشور از جمله بنی‌صدر، رئیس‌جمهور وقت، حضرت آیت‌الله خامنه‌ای که آن زمان نماینده امام در شورای عالی دفاع بودند و جناب آقای هاشمی رفسنجانی که رئیس مجلس بود به پایگاه هوایی وارد شدند. چون برای آقای رجائی که نخست‌وزیر بود، مسئله و کاری پیش آمده بود، ایشان یک ساعت دیرتر از بقیه آقایان تشریف آوردند. همه منتظر ورود ایشان بودند که خبر دادند هواپیمای ایشان دارد نزدیک می‌شود. چون اذان شده بود نماز را خواندیم ولی غذا را منتظر ایشان ماندیم. همه منتظر بودیم، بنی‌صدر هم با آن تکبر و دبدبه و کبکبه‌ای که داشت چاره‌ای جز تبعیت از جمع نداشت، لحظاتی بعد هواپیمای آقای رجائی به زمین نشست و ماشین پای پرواز رفت که ایشان را به جمع ما ملحق کند. تا آقای رجائی به مهمان سرا وارد شد، پس از سلام، بلافاصله گفت: با عرض معذرت به من اجازه بدهید که اول نماز را بخوانم بعد خدمت شما برسم. جالب اینجاست که تا این را گفت منتظر صحبت کسی نماند، بلافاصله راهش را کج کرد و با چند تن از معاونین و وزرایی که همراهش بودند به سالنی رفت که در آنجا نماز بخواند. در آن سالن، چشمش به کمک سربازی که با لباس سربازی آماده نماز بود افتاد، به او گفت برادر، چرا این‌جا ایستاده‌ای؟ سرباز دست پاچه شد و پرسید: کجا بایستم؟ آقای

رجائی با لحنی مهربان به او گفت: برو جلو و او را فرستاد جلو، بعد خود و وزرا نمازشان را به او اقتدا کردند. (۶۴)

از من برای نماز اجازه می گرفت
از آقای علی آبادی که معلم ریاضی آقای رجائی در دورانی که ایشان در مدرسه آذر به صورت متفرقه دوره متوسطه را می گذراند شنیده ام که می گفت: در آن سنین ۱۷ - ۱۸ سالگی، گاهی که تا مغرب کلاس بودیم تا وقت نماز می رسید از من اجازه می گرفت و از کلاس بیرون می رفت و در حیاط مدرسه نمازش را اول وقت می خواند و دوباره به کلاس باز می گشت. (۶۵)

دیدم دارند اذان می گویند
یکی از دوستان همکار در وزارت آموزش و پرورش تعریف می کرد، يك بار که از مأموریتی برمی گشتم، چون نزدیک اذان ظهر بود به راننده گفتم من ناهار را به منزل می روم و بعد از آن به وزارت

خانه می آیم. وقتی وارد کوچه شدم با کمال تعجب دیدم جمعی در وسط کوچه به نماز جماعت ایستاده اند. از دیدن این صحنه خیلی تعجب کردم، چون يك دفعه نگاهم به نگاه مهربان و صمیمی آقای رجائی که جلو آن عده به نماز ایستاده بود گره خورد، جلو رفتم، حال و احوالی کردیم و پرسیدم آقای رجائی جریانی چیست؟ پاسخ داد: هیچی من از این کوچه رد می شدم که دیدم دارند اذان می گویند بلافاصله در گوشه ای به نماز ایستادم، این ها هم به تدریج به من اقتدا کردند. (۶۶)

هر ۵ شنبه روزه مستحبی می گرفت
آقای رجائی واقعاً اراده عجیبی داشت. وقتی تصمیم می گرفت

کاری را انجام دهد در هر شرایطی آن را انجام می داد. از جمله برنامه ایشان این بود که هر پنج شنبه را روزه می گرفت (که قضای روزه مادرش بود و یا جنبه مستحبی داشت) گاهی که ۵ شنبه ها به قزوین می رفتیم، ایشان همین نظم را رعایت می کرد و تا نزدیک غروب چیزی نمی خورد، ولی قبل از غروب افطار می کرد که در سفر روزه نباشد. وقتی به او می گفتم، در مسافرت نمی شود روزه گرفت، چون خیلی کم حرف می زد و نمی خواست عمل او جنبه ریا داشته باشد، با حرکاتش به ما می فهماند که روزه نیست و می خواهد این عادت را ترك نکند. مدت ها از زندگی من با ایشان گذشت تا این که فهمیدم پنج شنبه ها را روزه می گیرد. چون هیچوقت به من نمی گفت روزه است. طوری رفتار می کرد که من فکر می کردم لابد بیرون غذا خورده و اشتهایی به غذا ندارد، ولی بعد که دیدم گاهی پنج شنبه ها که در منزل است غذا نمی خورد فهمیدم روزه مستحبی می گیرد. (۶۷)

این ها همه موقتی است

پس از مراسم تنفيذ حکم ریاست جمهوری که در حضور امام برگزار شد از دایی ام پرسیدم آن لحظه که حاج احمد آقا حکم تو را می خواند به جایی خیره شده بودی و داشتی فکر می کردی، درست است؟ گفت بله، پرسیدم: به چه فکر می کردی؟ گفت: یادت هست وقتی در کوچه بازی می کردیم یکی پادشاه می شد، یکی وزیر و دیگری غلام سیاه و در این بازی پادشاه به غلام حکم می کرد که برو این کار را بکن؟ گفتم: بله، باز پرسید: یادت هست در آخر بازی همه بچه ها يك شعر را با هم می خواندند که سر به سرت گذاشتیم، کلاه سرت گذاشتیم، خیال کردی تو شاهی، همان غلام سیاهی؟! گفتم: بله، گفت: من هم در آن لحظه که حکم ریاست جمهوریم را می خواندند در این فکر بودم و با خودم می گفتم، حواست را خوب

جمع کن، درست است رییس جمهوری شده ای ولی در حقیقت مثل آن غلام سیاه هستی و این ها همه موقتی و گذراست. (۶۸)

حواسم سر جای خودش نبود مرا ببخشید
صبح يك روز، آقای رجائی طبق معمول از طریق اتاق من (مسئول دفترش) وارد اتاق کار خود شد، پس از این که سلام کردم و جواب داد وارد اتاق خود شد. چند لحظه بعد آیفون زد و مرا خواست، خدمتشان رسیده و پرسیدم: فرمایشی دارید؟ گفت: بنظرم رسید امروز وقتی وارد اتاق شما شدم، خوب با شما صحبت و حال و احوال نکردم. علتش این بود که از منزل که بیرون آمدم فکر بودجه کشور بودم یادم هست شما با من سلام و احوالپرسی کردید، ولی نمی دانم پاسخ من چقدر مناسب حال شما بود، احساس می کنم مثل همیشه برخورد نکرده ام، لذا از شما می خواهم اگر کمبودی در رفتار و گفتار من بوده به من ببخشید و عذر مرا بپذیرید، چون حواسم سر جای خودش نبود. وقتی از اتاق بیرون آمدم به حال معنوی ایشان غبطه می خوردم که با این مقام و مسئولیت بالایی که دارد در چنین مورد جزیی از مسئول دفترش عذرخواهی می کند. (۶۹)

در سلام سبقت می گرفت
از عادات خوب آقای رجائی که طی چند سال همسایگی با ایشان به یاد دارم، این است که در کوچه به هرکس می رسید سلام می کرد و برای او فرقی نمی کرد که طرف مقابل كوچك است یا بزرگ و مثلاً سلام کردن به او با شئونات ایشان می خواند یا نه. اصلاً در این گونه مسائل اهل محاسبه نبود. بارها ایشان را می دیدیم که با تواضع و متانت و ادب خاصی به بچه هایی که هم سن و سال فرزندان او بودند سلام و احوالپرسی می کند. (۷۰)

هفته ای دوبار لباس تعویض می کرد
 آقای رجائی نسبت به پوشاک و لباس خود خیلی حساس بود.
 آن موقع خیاطها یقه پیراهن و میچ زاپاس و اضافی درست می کردند
 و همراه لباس به مشتری می دادند ما هم وقتی یقه و میچ پیراهنشان
 خراب می شد آن را در منزل تعویض می کردیم، چون روی تمیزی
 لباسش خیلی حساس بود و اگر احیاناً لکه ای روی آن بود، لکه را
 فوراً برطرف می کرد. ایشان هفته ای دوبار پیراهنش را عوض
 می کرد. سه چهار پیراهن و دو دست کت و شلوار قهوه ای رنگ
 داشت که به تناوب از آن ها استفاده می کرد. (۷۱)

سربار کسی نباشید
 از توصیه های همیشگی آقای رجائی این بود که وقتی مرا در
 حال کار می دید تشویق می کرد و می گفت: سعی کنید کار کنید و از
 دسترنج و حاصل کارتان زندگی کنید و سربار کسی نباشید و به هر
 حرفه ای که وارد می شوید آن حرفه را خوب بیاموزید. (۷۲)

احترام همسایه ها را نگهدارید
 آقای رجائی خیلی رعایت همسایه را می کرد، به ما هم سفارش
 می کرد که احترام آن ها را نگهداریم. به خصوص با اهل محل که به
 مسجد می رفتند ملاطفت و نظر خاصی داشت و حتی با بچه های
 آنها با گرمی و صمیمیت برخورد می کرد. (۷۳)

هر قسمت این غذا مزه مخصوص خودش را دارد!
 وقتی دایی ام سر سفره می نشست اولین نفری بود که دست به
 غذا می برد و آخرین نفری بود که از سفره کنار می کشید، البته
 غذای او خیلی کم بود، ما چون جوان بودیم تند و تند غذا

مـــــی خـــــوردیم.

يك بار كه غذا قورمه سبزی بود، به ایشان گفتم: دایی جان شما خیلی كُند غذا می خورید، گفت: خیلی برای تهیه این غذا زحمت کشیده اند و من می خواهم در قبال زحمات زیادی كه برای پختن آن كشیده اند مزه تك تك اجزای این خورشت را زیر دندانم احساس كنم. ایشان می گفت: لوبیای آن يك مزه، سبزی آن يك مزه و گوشت آن يك مزه دیگری دارد. اگر آدم بدون دقت و همین طور غذا بخورد، از خوردن آن لذت واقعی را نمی برد. در این صورت چه نان خشك بخورد و چه يك غذای لذیذ. (۷۴)

بلند صحبت نکنید

روش آقای رجائی برای بیدار کردن بچه ها برای نماز صبح با توجه به این که در سن نوجوانی معمولاً خواب بچه ها قدری سنگین است به خصوص خواب صبح که شیرین هم هست، این بود که بالای سر آنها می ایستاد و با شوخی به صدای بلند به ما می گفت: بلند صحبت نکنید، بچه ها از خواب بیدار می شوند!! بچه های ما بین ۶ تا ۱۰ سال سن داشتند و چون خودشان هم مایل بودند و ذوق داشتند برای نماز بلند می شدند. تأکید آقای رجائی این بود که قبل از این که آفتاب بزند بیدار شوند. اگر می دید بیدار نمی شوند بالای سر آن ها می نشست و با محبت و شوخی شانه هایشان را مالش می داد و با آن ها حرف می زد. با این روش های عاطفی و توأم با مهر و محبت، می خواست فرزندانش به نماز عادت کنند و از بیدار کردن برای نماز خاطره تلخی نداشته باشند. (۷۵)

تاریال آخر را بیان می کرد

در دوران دانشسرا ماهی ۱۵۰ تومان حقوق داشتیم و در سه ماه تابستان به دلیل تعطیلی حقوقی دریافت نمی کردیم. من و آقای رجائی هم خرج بودیم، گاهی ۱۲ ریال می دادیم و کتلت

می خوردیم. ایشان از همان دوران جوانی اهل قناعت و صرفه جویی بود و می گفت: باید قناعت کرد، گاهی ۳۰ شاهی می دادیم نان بربری می خریدیم و می خوردیم و سیر می شدیم. برنامه آقای رجائی این بود که با پس اندازی که داشت، خرجی سه ماه تابستان را که در آن کار نمی کرد تأمین کند. ایشان در زندگی و امور مالی خود به قدری منظم بود که اگر آخر روز از او می پرسیدی امروز چه خرج هایی داشته ای، دقیق و منظم تا ریال آخر را بیان می کرد. با این که من هم به اندازه او حقوق می گرفتم ولی هر وقت قرض می خواستم آن قدر اضافه داشت و قناعت کرده بود که به راحتی به من قرض می داد. (۷۶)

خستگی را خسته کرده ام

آقای رجائی فرد پرکاری بود واقعاً همان گونه که خودش به مناسبتی گفته بود که «من خستگی را خسته کرده ام» همین طور بود. بارها شاهد بودم به دلیل این که از صبح خیلی زود تا پاسی از شب یکسره کار می کرد، پزشك به محل کار او می آمد و به او آمپول می زد. با این حال نسبت به کار اصلاً احساس خستگی نمی کرد. گاهی اوقات که به بهشت زهرا می روم و مزار او را زیارت می کنم تا چشمم به عکس او می افتد به خاطر آن همه رنج و تلاش بی اختیار به گریه می افتم. (۷۷)

مراقب حرکات خود بود

آن چه از آقای رجائی به یاد دارم که تا آخر عمر هم در ایشان دیده شد، این است که خیلی به فکر خودسازی بود و برای این هم دوران و مرحله ای نمی شناخت. انسانی بود که در هر لحظه بر رفتار، گفتار و حرکات خود مراقبت می کرد. خیلی به فکر خودش بود، حتی در راه رفتن مراقب خود بود، با متانت راه می رفت، از

ی
مسیر ثابت حرکت می کرد و ثبات در گام های او کاملاً مشهود بود. هر وقت برای دیدن خواهرش به منزل ما می آمد، همیشه به يك شكل وارد منزل و اتاق می شد و به يك شكل هم خارج می شد، این نظم رفتاری ایشان خیلی برای ما جالب بود. (۷۸)

تمام پس اندازش را به من قرض داد
يك بار به آقای رجائی گفتم: می خواهم خانه ای به قیمت ۷۵۰۰ تومان بخرم، ولی نه تمام این پول را دارم و نه کسی حاضر است به من قرض بدهد. ایشان تمام موجودیش را که پس انداز کرده و ۶۰۰ تومان بود يك جا به من داد و گفت: چون نمی توانی يك جا این پول را برگردانی خرد خرد به من بده. واقعاً اگر این كمك ایشان نبود من نمی توانستم به این راحتی صاحب خانه شوم. (۷۹)

در نوجوانی عزت نفس داشتند
پدرم می گوید: پس از فوت پدرش با توجه به وضعیت نسبتاً سخت اقتصادی که برای خانواده اش پیش آمد، محمد ناچار شد پس از تمام شدن امتحانات (سطح ابتدایی)، سه ماه تابستان را نزد یکی از آشنایان برود و شاگردی کند. با توجه به این که پدر نداشت و به عنوان يك دانش آموز یتیم در مغازه کار می کرد وقتی دید رفتار صاحب مغازه با وی رفتار مناسبی نیست، چون از همان دوران نوجوانی به صفت عزت نفس و مناعت طبع آراسته بود، رفتار آن فرد را تحمل ننمود و مغازه او را رها کرد و عملاً به او اثبات نمود که، درست است من سرپرستی ندارم و نیاز مالی هم دارم، ولی اجازه برخورد تحقیرآمیز هم به شما نمی دهم تا احساس ترحم بی جا به من بکنید. (۸۰)

از مغازه دیگری وقت را پرسید

يك روز کارگری به مغازه من مراجعه کرد و ساعت را پرسید، من چون ساعت نداشتم جوابی ندادم. آقای رجائی که يك نوجوان ۱۶ ساله بود و جلوی مغازه من بساط پهن می کرد و می فروخت تا خواسته او را فهمید فوری به مغازه کناری رفت و ساعت را پرسید و بیرون آمد و وقت دقیق را به او گفت، در همان نوجوانی در وجود او احساس كمك به مردم موج می زد، والا هر کس دیگر بود چه کار داشت به این که خودش را زحمت بدهد و برود و وقت را از کس دیگری بپرسد تا به دیگری بگوید. (۸۱)

چرا چانه نمی زنید؟

سال ۱۳۲۸ مغازه من در سرچشمه بود. آقای رجائی ۱۶ ساله بود و بساط دست فروشی خود را در کنار مغازه من پهن می کرد. گاهی زنبیل می فروخت و گاهی هم استکان و خرج خود و مادرش را درمی آورد. يك بار شاهد بودم دو زن جوان به او مراجعه کردند

و

گفتند: آقا پسر! استکان دانه ای چند؟ گفت: دانه ای ۲/۵ ریال. آن ها هم به او گفتند: دو دست به ما بده که سه تومان بشود، ایشان با صداقت خاصی به آن دو خانم گفت: خانم نمی خواهید چانه بزنید؟ یکی از آن ها با تعجب پرسید: چرا چانه بزنم؟ گفت: اگر چانه بزنید دستی يك تومان به شما می دهم و به يك ریال فایده راضی هستم. چون خودش دستی ۹ ریال خریده بود. آنها نگاهی کردند و خندیدند. لابد خیال می کردند وی نوجوان ساده لوحی است که این حرفها را می زند، غافل از این که این نوجوان مظهر عشق به مردم

و

صداقت بود و خیلی سنجیده حرفش را به آن ها زده بود. روحیه ایشان در آن سن و سال این بود که اگر يك ریال سود اضافه تر از کسی می گرفت شاید آن شب خوابش نمی برد. (۸۲)

دست رد بر سینه آنان زد

خواهر آقای رجائی می گفت: در روزهای اول ورود ایشان به نیروی هوایی، به او به خاطر صداقت و پاکی و اطمینانی که به او داشتند پیشنهاد می کنند بر امور آشپزخانه نظارت کند و نگهبانی بدهد، افرادی که عقاید و رفتار ناسالمی داشتند و قبل از این جریان دستشان در حیف و میل اجناس و مواد آشپزخانه باز بود، با دیدن رفتار صحیح وی و ایمانی که در آقای رجائی احساس کردند راه حیف و میلشان بسته شده بود لذا به او مبلغ زیادی را پیشنهاد می کنند و می گویند: ما این مبلغ را ماهانه به شما هدیه می دهیم، تا شما به جای این که این طرف آشپزخانه بایستید آن طرف بایستید و کاری به کار ما نداشته باشید. با این که مقدار این پول در آن زمان خیلی بود و ایشان هم جوان بود و به پول خیلی نیاز داشت، دست رد به سینه آنان زد. (۸۳)

دارد آفتاب می زند

امر به معروف دایی ام به و اجبات به صورت عملی بود. گاهی که من شب ها در منزل ایشان می خوابیدم، صبح که برای نماز بیدار می شدند به گونه ای رفتار می کردند که من هم برای نماز بیدار وم. مثلاً نمازش را بلند می خواند، یا طوری در اتاق رفت و آمد می کرد که من متوجه شوم موقع نماز است، ولی اگر با این علامت ها بیدار نمی شدم به صدای بلند بدون این که اسم مرا ببرد می گفت: دارد آفتاب می زند. (۸۴)

جلوی مادرش دست به سینه می ایستاد

آقای رجائی خیلی مادرش را احترام می کرد. طی چند سالی که در خانه او بودم می دیدم به احترام او دست به سینه می ایستاد. کلمه یا صحبتی برخلاف گفتارش نمی گفت. با پدرم هم که برادر بزرگ

او بود رفتار خیلی محترمانه و متواضعی داشت. جلوی ایشان هم امکان نداشت چیزی بگوید که علیه حرف های او باشد. (۸۵)

ناز مادرش را می کشید
آقای رجائی خیلی به مادرش علاقه داشت و ناز مادرش را می کشید. ایام عید که می شد گاهی عطر می خرید و به خانه می آورد، اگر ایام تولد و شادی بود مادرش را عطر می زد و با او دیده بوسی می کرد و به نشانه احترام دست و صورتش را می بوسید. اگر احساس می کرد مادرش از چیزی ناراحت است، ناز او را می کشید و سعی می کرد با شوخی دل او را به دست بیاورد. (۸۶)

سرش را روی پای مادرش می گذاشت
آقای رجائی همین که از بیرون به منزل می آمد و لباسش را در می آورد فوری سراغ مادرش می رفت و دست و صورت او را می بوسید و او را نوازش می کرد، گاهی هم سرش را روی پای مادرش می گذاشت و چند دقیقه دراز می کشید و می گفت: آدم پیر هم که می شود در برابر مادرش احساس می کند هنوز بچه است. (۸۷)

من تو را برای خودت دوست دارم
يك روز همسر محترمه آقای رجائی می گفت: ایشان يك بار به من اظهار کرد، من شما را برای خودت و به خاطر خودت دوست دارم نه برای خودم و خطاب به من گفت: چه قدر خوب است تو هم مرا به خاطر خودم دوست داشته باشی، نه به خاطر خودت. که این يك حرف کلیدی در تحکیم محبت و مودّت در بین اعضای يك خانواده است و نهایت اخلاص انسان را می رساند. (۸۸)

مثل این که لیوان نیست؟

همسر آقای رجائی تعریف می کرد در تمام مدتی که من با ایشان زندگی کردم حتی برای يك بار هم نشد که در خانه از من چیزی بخواهد. بارها می دیدم بلند می شد و می رفت آب می خورد و دوباره به اتاق برمی گشت، گاهی هم اگر چیزی را که می خواست پیدا نمی کرد باز نمی گفت مثلاً يك لیوان به من بدهید، بلکه می گفت: مثل این که لیوان نیست. (۸۹)

. حسن ذکایی.

. محمدرضا سبزی کار.

. یوسف صباغان.

. کیومرث صابری.

. مجتبی رسولی.

. عباس صاحب الزمانی.

- . محمد صدیقی.
- . غلامرضا فاضلی.
- . کیومرث صابری.
- . محمدحسین رفیعی طاری.
- . حسن عسکری راد.
- . عباس صاحب الزمانی.
- . عبدالصمد رجائی.
- . کاظم نائینی.
- . حسن عسکری راد.
- . سیدعلی اکبر پرورش.
- . مسعود رسولی.
- . عباس صاحب الزمانی.
- . محمد رجائی.
- . محمدحسین شیروانی.
- . عبدالصمد رجائی.
- . محمد نوعی.
- . حسن رجائی.
- . رضا رسولی.
- . عبدالصمد رجائی.
- . عزت رجائی.
- . حبیب الله شفیق.

- . حضرت آیت الله خامنه ای (رهبر معظم انقلاب).
- . عاتقه صدیقی (همسر شهید رجائی).
- . ابو الفضل قدیانی.
- . بهزاد نبوی.
- . رضا رسولی.
- . محمد علی رحمانی.
- . اسماعیل زمانی.
- . محمد سعید ضرابیان.
- . محمد انسانی.
- . مرتضی استاد علی مظلماف.
- . عزت رجائی.
- . سید علی بنایی.
- . عاتقه صدیقی.
- . مرتضی استاد علی مظلماف.
- . خسرو تهرانی.
- . محمد انسانی.
- . عباس صاحب الزمانی.
- . حبیب الله پیروی.
- . مجتبی رسولی.
- . اسد الله حضرت زاد.
- . هرمز طاووسی مهیاری.

- . کاظم نائینی.
- . محمد زهرائی.
- . حبیب الله پیروی.
- . محسن صدیقی.
- . محمد به فروزی.
- . سیدعلی اکبر پرورش.
- . محمدجواد رجائیان.
- . مرتضی ساجدی.
- . حسن عسکری راد.
- . یوسف صباغان.
- . محمد به فروزی.
- . کاظم نائینی.
- . صادق نوروزی.
- . محمدعلی رحمانی.
- . مجتبی محبی.
- . رسول منتجب نیا.
- . حسین خوشنویسان.
- . سید محمود حقی.
- . عاتقه صدیقی.
- . یوسف صباغان.
- . حسن عسکری راد.

- . منیره سادات میرزائی.
- . عاتقه صدیقی.
- . مسعود رسولی.
- . عاتقه صدیقی.
- . محمد صدیقی.
- . عاتقه صدیقی.
- . محمد به فروزی.
- . احمد صانعی.
- . محسن صدیقی.
- . مرتضی ساجدی.
- . محمد رجائی.
- . مرتضی ساجدی.
- . مرتضی ساجدی.
- . عاتقه صدیقی.
- . مسعود رسولی.
- . عبدالصمد رجائی.
- . عاتقه صدیقی.
- . عاتقه صدیقی.
- . مرضیه حدیده چی دباغ.
- . مرضیه حدیده چی دباغ.